



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7417

الرفعة (Ref. No. M.A. Lib. A.M.U. (Alia.)  
بسم الله الرحمن الرحيم (Bismillah)  
حسب الفرائض سرکار کو مبارکباد  
No A<sup>e</sup> 212  
منجستہ خان  
مقرب الخاقان مومن سلطان  
ابن حاجی محمد باق خان پسر کی طلب  
این بمقدار عرب و لغت فارسی و عربی  
اقدام و استقام در طبع و تحریر این  
مؤدہ سلیہ طبع منجستہ کر دانید فی  
MA

سینه از درد کمر و سینه و کمر و کمر  
آن کس که در کمر و کمر و کمر

مهر و مهر و مهر و مهر و مهر  
که بخندند مهر و مهر و مهر

سایه مناجات فان الیاری  
که در کمر و کمر و کمر

مهر و مهر و مهر و مهر و مهر  
که بخندند مهر و مهر و مهر

سایه مناجات فان الیاری  
که در کمر و کمر و کمر

خداوند صلیب فانی را که در راه کمال  
 زلفه بخت و بخت را در راه کمال

مردمان این دنیا را که در راه کمال  
 بخت و بخت را در راه کمال

خداوند صلیب فانی را که در راه کمال  
 زلفه بخت و بخت را در راه کمال

خداوند صلیب فانی را که در راه کمال  
 زلفه بخت و بخت را در راه کمال

مردمان این دنیا را که در راه کمال  
 بخت و بخت را در راه کمال

خداوند صلیب فانی را که در راه کمال  
 زلفه بخت و بخت را در راه کمال

Dr. Hilt, U.S.

Rashid Ahmed, M. A. LL. B. (Aig.)

(Retd. Sergeant Judge.)

۱۰۲۸  
 ۱۰۲۹  
 ۱۰۳۰  
 ۱۰۳۱  
 ۱۰۳۲  
 ۱۰۳۳  
 ۱۰۳۴  
 ۱۰۳۵  
 ۱۰۳۶  
 ۱۰۳۷  
 ۱۰۳۸  
 ۱۰۳۹  
 ۱۰۴۰  
 ۱۰۴۱  
 ۱۰۴۲  
 ۱۰۴۳  
 ۱۰۴۴  
 ۱۰۴۵  
 ۱۰۴۶  
 ۱۰۴۷  
 ۱۰۴۸  
 ۱۰۴۹  
 ۱۰۵۰  
 ۱۰۵۱  
 ۱۰۵۲  
 ۱۰۵۳  
 ۱۰۵۴  
 ۱۰۵۵  
 ۱۰۵۶  
 ۱۰۵۷  
 ۱۰۵۸  
 ۱۰۵۹  
 ۱۰۶۰  
 ۱۰۶۱  
 ۱۰۶۲  
 ۱۰۶۳  
 ۱۰۶۴  
 ۱۰۶۵  
 ۱۰۶۶  
 ۱۰۶۷  
 ۱۰۶۸  
 ۱۰۶۹  
 ۱۰۷۰  
 ۱۰۷۱  
 ۱۰۷۲  
 ۱۰۷۳  
 ۱۰۷۴  
 ۱۰۷۵  
 ۱۰۷۶  
 ۱۰۷۷  
 ۱۰۷۸  
 ۱۰۷۹  
 ۱۰۸۰  
 ۱۰۸۱  
 ۱۰۸۲  
 ۱۰۸۳  
 ۱۰۸۴  
 ۱۰۸۵  
 ۱۰۸۶  
 ۱۰۸۷  
 ۱۰۸۸  
 ۱۰۸۹  
 ۱۰۹۰  
 ۱۰۹۱  
 ۱۰۹۲  
 ۱۰۹۳  
 ۱۰۹۴  
 ۱۰۹۵  
 ۱۰۹۶  
 ۱۰۹۷  
 ۱۰۹۸  
 ۱۰۹۹  
 ۱۱۰۰  
 ۱۱۰۱  
 ۱۱۰۲  
 ۱۱۰۳  
 ۱۱۰۴  
 ۱۱۰۵  
 ۱۱۰۶  
 ۱۱۰۷  
 ۱۱۰۸  
 ۱۱۰۹  
 ۱۱۱۰  
 ۱۱۱۱  
 ۱۱۱۲  
 ۱۱۱۳  
 ۱۱۱۴  
 ۱۱۱۵  
 ۱۱۱۶  
 ۱۱۱۷  
 ۱۱۱۸  
 ۱۱۱۹  
 ۱۱۲۰  
 ۱۱۲۱  
 ۱۱۲۲  
 ۱۱۲۳  
 ۱۱۲۴  
 ۱۱۲۵  
 ۱۱۲۶  
 ۱۱۲۷  
 ۱۱۲۸  
 ۱۱۲۹  
 ۱۱۳۰  
 ۱۱۳۱  
 ۱۱۳۲  
 ۱۱۳۳  
 ۱۱۳۴  
 ۱۱۳۵  
 ۱۱۳۶  
 ۱۱۳۷  
 ۱۱۳۸  
 ۱۱۳۹  
 ۱۱۴۰  
 ۱۱۴۱  
 ۱۱۴۲  
 ۱۱۴۳  
 ۱۱۴۴  
 ۱۱۴۵  
 ۱۱۴۶  
 ۱۱۴۷  
 ۱۱۴۸  
 ۱۱۴۹  
 ۱۱۵۰  
 ۱۱۵۱  
 ۱۱۵۲  
 ۱۱۵۳  
 ۱۱۵۴  
 ۱۱۵۵  
 ۱۱۵۶  
 ۱۱۵۷  
 ۱۱۵۸  
 ۱۱۵۹  
 ۱۱۶۰  
 ۱۱۶۱  
 ۱۱۶۲  
 ۱۱۶۳  
 ۱۱۶۴  
 ۱۱۶۵  
 ۱۱۶۶  
 ۱۱۶۷  
 ۱۱۶۸  
 ۱۱۶۹  
 ۱۱۷۰  
 ۱۱۷۱  
 ۱۱۷۲  
 ۱۱۷۳  
 ۱۱۷۴  
 ۱۱۷۵  
 ۱۱۷۶  
 ۱۱۷۷  
 ۱۱۷۸  
 ۱۱۷۹  
 ۱۱۸۰  
 ۱۱۸۱  
 ۱۱۸۲  
 ۱۱۸۳  
 ۱۱۸۴  
 ۱۱۸۵  
 ۱۱۸۶  
 ۱۱۸۷  
 ۱۱۸۸  
 ۱۱۸۹  
 ۱۱۹۰  
 ۱۱۹۱  
 ۱۱۹۲  
 ۱۱۹۳  
 ۱۱۹۴  
 ۱۱۹۵  
 ۱۱۹۶  
 ۱۱۹۷  
 ۱۱۹۸  
 ۱۱۹۹  
 ۱۲۰۰  
 ۱۲۰۱  
 ۱۲۰۲  
 ۱۲۰۳  
 ۱۲۰۴  
 ۱۲۰۵  
 ۱۲۰۶  
 ۱۲۰۷  
 ۱۲۰۸  
 ۱۲۰۹  
 ۱۲۱۰  
 ۱۲۱۱  
 ۱۲۱۲  
 ۱۲۱۳  
 ۱۲۱۴  
 ۱۲۱۵  
 ۱۲۱۶  
 ۱۲۱۷  
 ۱۲۱۸  
 ۱۲۱۹  
 ۱۲۲۰  
 ۱۲۲۱  
 ۱۲۲۲  
 ۱۲۲۳  
 ۱۲۲۴  
 ۱۲۲۵  
 ۱۲۲۶  
 ۱۲۲۷  
 ۱۲۲۸  
 ۱۲۲۹  
 ۱۲۳۰  
 ۱۲۳۱  
 ۱۲۳۲  
 ۱۲۳۳  
 ۱۲۳۴  
 ۱۲۳۵  
 ۱۲۳۶  
 ۱۲۳۷  
 ۱۲۳۸  
 ۱۲۳۹  
 ۱۲۴۰  
 ۱۲۴۱  
 ۱۲۴۲  
 ۱۲۴۳  
 ۱۲۴۴  
 ۱۲۴۵  
 ۱۲۴۶  
 ۱۲۴۷  
 ۱۲۴۸  
 ۱۲۴۹  
 ۱۲۵۰  
 ۱۲۵۱  
 ۱۲۵۲  
 ۱۲۵۳  
 ۱۲۵۴  
 ۱۲۵۵  
 ۱۲۵۶  
 ۱۲۵۷  
 ۱۲۵۸  
 ۱۲۵۹  
 ۱۲۶۰  
 ۱۲۶۱  
 ۱۲۶۲  
 ۱۲۶۳  
 ۱۲۶۴  
 ۱۲۶۵  
 ۱۲۶۶  
 ۱۲۶۷  
 ۱۲۶۸  
 ۱۲۶۹  
 ۱۲۷۰  
 ۱۲۷۱  
 ۱۲۷۲  
 ۱۲۷۳  
 ۱۲۷۴  
 ۱۲۷۵  
 ۱۲۷۶  
 ۱۲۷۷  
 ۱۲۷۸  
 ۱۲۷۹  
 ۱۲۸۰  
 ۱۲۸۱  
 ۱۲۸۲  
 ۱۲۸۳  
 ۱۲۸۴  
 ۱۲۸۵  
 ۱۲۸۶  
 ۱۲۸۷  
 ۱۲۸۸  
 ۱۲۸۹  
 ۱۲۹۰  
 ۱۲۹۱  
 ۱۲۹۲  
 ۱۲۹۳  
 ۱۲۹۴  
 ۱۲۹۵  
 ۱۲۹۶  
 ۱۲۹۷  
 ۱۲۹۸  
 ۱۲۹۹  
 ۱۳۰۰  
 ۱۳۰۱  
 ۱۳۰۲  
 ۱۳۰۳  
 ۱۳۰۴  
 ۱۳۰۵  
 ۱۳۰۶  
 ۱۳۰۷  
 ۱۳۰۸  
 ۱۳۰۹  
 ۱۳۱۰  
 ۱۳۱۱  
 ۱۳۱۲  
 ۱۳۱۳  
 ۱۳۱۴  
 ۱۳۱۵  
 ۱۳۱۶  
 ۱۳۱۷  
 ۱۳۱۸  
 ۱۳۱۹  
 ۱۳۲۰  
 ۱۳۲۱  
 ۱۳۲۲  
 ۱۳۲۳  
 ۱۳۲۴  
 ۱۳۲۵  
 ۱۳۲۶  
 ۱۳۲۷  
 ۱۳۲۸  
 ۱۳۲۹  
 ۱۳۳۰  
 ۱۳۳۱  
 ۱۳۳۲  
 ۱۳۳۳  
 ۱۳۳۴  
 ۱۳۳۵  
 ۱۳۳۶  
 ۱۳۳۷  
 ۱۳۳۸  
 ۱۳۳۹  
 ۱۳۴۰  
 ۱۳۴۱  
 ۱۳۴۲

بسم الله الرحمن الرحيم

الاياها الورى تسمى ابا  
 قد سكرت في العوالم  
 برون آي از حجاب تن بر جنت  
 تو سمرغ يونی که عالم ز بردا  
 در آن دریا مهورت حاصل  
 تو طاس شوی آب چرمی دوخته

که اندر عالم قدسی تر باشد  
 خوشا وقتی که بودیم او را  
 کنی تا چند روزن نظر طرف  
 چسان با این سکوه فری کین  
 ز خبر دانه ایدونی ترک جگر  
 چه نمی خوش از آن روزن کز آن کسری

بود هر دم چو بزمون الطوار که ناگو	کلی از وی کا هجی بن کسی بت که بر
صبا بلع الی سلمه من الی التوبه	بگو چند با شهانشیند تن اند
همه جانها بقالجا نقوشی ار پر	فروغ خوری کی باشد بود کثرت لا رو

نهایت نیست ای سراسر دل مارا	دلیوان ۱
همان بستر که لب بندیم از گفت و	نهاد
ای که پنداری که بنود حشمت و جای	هست شرق و غرب عالم اما ترا
از پیش تا چند که دی کو بود	رو بخویش آور که هست از خود او
کام نه اول بره پس از خود ای کاک	زان آ که که از خود هست اکا
کر خدا خواهی تو خود خواهی بنده کو	تا که خود خواهی شود عین خدا خواه
جامم جسم خواهی از خود ز خود چو	طلب بجز دارا ساختند آینه شات

خوشه از خمرش سراسر اگر داری طمع  
 اشک باید ز آله سان و چپ و کاه

تیریزی ای منم به اطوار خویش را      پسند بر من این همه آزار خویش را  
 هرگز نیامدی تنی دهد چو فل      بروم ز قدرت دل بهار خویش را  
 پر مایه را نظر به وای نیست      یک ره پس لطف خرد از خویش را  
 مرغان را شایان بر دهن او فادایم      کم کرده ایم ماره کوزار خویش را  
 تا پر فانی نخذ قوت قتل هم      برست بال مرغ کفر از خویش را  
 قوت نداده صرا ایم که      در آشیان بنهم خس و خوار خویش را  
 هر کس که بر دلت تیر تو فرو      گذاشت زخم زین افکار خویش را  
 زاهد کز خرام تو دیدی که داده      برباد دفر و سرو و ستار خویش را

اسرار آن وین ز کشته نش دل  
 اسرار خوانده زین سپهر از

رستم شکستیم ما      برین ز ناز بر پییم ما  
 جز غمت کو بود با ما      در بروی حبله پییم ما

شیشه ناز نمی و تجواریست  
 شیشه ناموس شکسته است  
 بواجب بین بی می و طبیب تمام  
 همچو چشم مست اویم  
 اگر قرار رخ و ریش شد  
 از تیغ کفر و دین  
 هسته ما از میان بریده  
 زمین پس از نیست اویم  
 شاه مقصود در خود دیده  
 بانگار خویش هویم

هر که چشم کاری است  
 دیده دهند شیشه استیم

دل شیشه شعله دلدار خویش را  
 دارد دیار صورت دیار خویش را  
 هم تیره طبع خاک و هم نور نور پاک  
 بنگر ز خویش نور خود و بار خویش را  
 پیمان هسته و سنگانه خویش  
 ز اغیار فون مینگانه خویش را  
 برخویش بود عاشق و آینه خانه سبزه  
 تابنکر در آینه دیدار خویش را  
 پروان ز پرده شد و متاع جهان نمود  
 در پرده ساخت روغن از بار خویش را



تجدید عهد بد کی خواجه خواند  
تا کی زیاد برده اقرار خویش را  
در خوشن بد غیاث است  
هر کو در دیده پذیر خویش را  
در سردل نهان بودت مهر دلیک  
چشم سر نه دیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی ح کون دو کو  
خزان کسی یافته اسرار خویش را

از آن لف بر شایم خون نیشگاه  
وز آن چاک کر یا نیم چاک اند کر سنا  
چو کیمین که توانی بگو تا کون عیار  
حجاب پر تو رخساره جانانه شد  
مرض کشور غم غم نبود اگر با  
مرابله ز خار به سراز یک با  
مکر و دگر نقش زهر آلودم سگ  
ز بس سیم زرم زدی بر زهر سکا  
بخطر آورده ای همان با کامی مار  
مکر و دگر نقش زهر آلودم سگ  
مرادمان بر آرایش و دازم میدان  
چو بنشیند و می شود طرف حقا  
مرادمان بر آرایش و دازم میدان  
که بخشاید جرم طفل با کد ما  
چو بنشیند و می شود طرف حقا  
چنان گارم بر عشق او بر سوا کی شد  
که خوانند در آن باستان در دشت

ای فتنه تو سرو بویت غما

وی روی تو ماه است غما

کُل حسیب دریده تافاؤ	آوازه تو بکلیت ما
خوبان بجهان یبی بود	آن تو کجا و آن آنها
صنوبری بده ای خدا	یا مر چپے یا غما
بر کوی تو از نیکان	تا خود شنو ندای ما
تاب بت بجزت ای بر رو	آتش زده منقرضت ما
ای شوخ ز حور تو صد او	وی دوست ر دست ما
پماه خست ز افک شها	تا صبح شمارم خنرا
ایمانه ما هر آنکه بشیند	لب بست دگر ز دست ما

ایدار نکاه دار کا

در دل دارند راز دا

تَنَکَّأَنَّ شَيْئًا فِي حَشِيَّتِي	کرفته سینه وکل روی صحرای
تَعْلَنَ أَنَّهُ يَحْدُثُ لَعْنَةً	ز بهر انت بسویریم و بازیم
أَحْسَنَ الْعَمَلِ بِمَا يَزِيدُ	و فادرحد حُشْت کشته نایاب
فَأَخْشَوْنِ دِيَاءَ الْقَلْبِ دَمًا	ز لعلت رُوزی چشیدیم
فَأَجَانِي الدَّمَاءُ مَطْلَقًا	و کم کرداخت از سوز و رقت
أَرَيْتَنِي فِي بَيْتِ الْمَلِكِ خَيْرًا	فروغ رخ ز تار موی
بِحِشَانِي لَقَدْ تَعَبْتُ حَشِيَّتِي	فروزی آتش طلعت بزم
دَعَا غَاثًا حَيْثَمَا وَتَرَا	پیش کشش فردوس رویش

و بانت سراسر ایدار الهی

فَقُلْ وَ أَكْثَفُ لِي رِفَاتِي

هَذَا	یخسا
و ی یاد تو زنت پیا	ای نام خوش و برزبا
در رقص و سماع آسما	از مهر رخت چو دهره میزند

مرغان ترانه سنج خوانند  
 وصف رخ تو سوسنا  
 اندر ره عشق بی سرانجام  
 دریا با آب پیکر انجا  
 ای دل بشتاب ز آنکه  
 زین کاخ مجاز کاروا  
 از سر و رجحان گذر  
 در باطن خود بسین جها

سرداشت نیافت سهراب

هر قدر شدش عیان

تاجان من آید احوال رخسار  
 تا دل کساید بر آن لب  
 آن سحره یور را به پیش تو  
 سوت خواجه که در آن ابروی تو  
 کرسوی مرغام را سازد ز دام  
 از رشک پر خواهد این بال پر  
 از زبرد تقوی کلمه شود کل  
 به کشتن و فن کاخ تو هم میرکلی کاخ تو  
 کلامی از بی کن خبر در کتاب  
 به تامل جامی به این سحره  
 سیلاب عشق آمد بر و آن خوانده  
 پیوید با شد با خدا در ویش خود

با من ترین با و بود <sup>سرا</sup> سر از فرق <sup>نقد</sup> نقد  
 از کاخ جان برخواست به بر خاک او  
 آمده از خود شکست کو سر دار <sup>قا</sup> قفا  
 تا بختی ترک سرای در این ره <sup>مسند</sup> مسند  
 موج طوفان عشق گشته بکشد  
 دست ضعیفان بگریه خدا <sup>خدا</sup> خدا  
 خضر می گوید که ما جز در دانه <sup>اکم</sup> اکم  
 از کف برده دل آت پیمان <sup>کسل</sup> کسل  
 کیش تو عاشق کشتی مهر و وفا <sup>کار</sup> کار  
 کرچه کردی قدم رنج به یالین <sup>من</sup> من  
 سینه اسرار را محرم <sup>اسرار</sup> اسرار  
 همی استنما  
 ای تو زلف و رخ ریزن <sup>هم</sup> هم  
 ایزد بهرشت چون گل <sup>ما</sup> ما  
 مهر تو نهفت در دل <sup>ما</sup> ما

باندای که روشی ندارد      بی شمع رخ تو گل  
 چون هست ندیم در بر کن      کله ایر از متال  
 از دیده ز بسکه خون فشایم      در خون دل متال  
 صیدم کرد و نتوانید      آن طایر نیم سبل  
 ترسم که زینص زاهدان      شال شود اجر قاتل  
 یکجو مهری گشت خجسته      زان خبر چو چال  
 ازیک که کردی      نخشود ز در سبیل

ایستاده ز ره خون گرفتیم

کان طره شود سلاسل

کرمه من را بکنند از رخ خود تقا      گوشه شیش کن ز غم خسر واقعا  
 خال سیه بگو بر آن لعل کمال      جوهری از زنده قطعه استخا  
 تاب و توان ز بوده از دل توانا      تا برخت فخره سبیل زرتا

جوی

نرایی اگر تو بگری شیخ فانی خلعت<sup>۱۸</sup>  
 پیر تاب محرو آب جمیده منار  
 کرده بختان مرا غیر جوار بر تیره  
 بار چند از ابله کن از مردم اینجا  
 بجز زکوة حسن خود نوسه آید بداد  
 آه چه شد که محو شد نام نشان  
 کشم ز غم هر طرف بجز ملک بسته  
 ساقی سیم ساق کو نابد هترا

حاصل در سه بجز قال و مقال  
 اسرار ازین پس کنم رهن بی کتاب

بخت بیک که بی نامدی جسم بر سیرا  
 بر تارک است ازین نامدی چو خسته حتر  
 زان ابرو جوی مال کرد چون قوس حنیده پیکر  
 طر فی ز کتاب چون شدرهن شراب دفتر  
 آن طره عطر سایی عودی منمکن بعبیر  
 مهزومه کشته آینه از پر تو همسران و

ایده بود آب و شش  
 چشم و دل بر اکر  
 شاه چشم چو کله ای تو  
 خاک در دست فخر  
 دلدار بر غم مدعی  
 بگفت

ایدار بود مک و قیما

کمان شد قاتم از بس شیدم بار محنتها  
 دلم صد چاک شد از بسکه خوردم  
 سپید از بزم و مجمر زنه برشت از آنسو  
 که ساز داز رخ خوب تواند دفع  
 دیربازی ناصحان شدیم رهول خستیم  
 و می صد بار می نیم از آن قامت قیما  
 عجب دارم که صورت در آفتاب  
 که بتواند کشد با آن تراکت عکس  
 زخم هر سطحه او را قیام دیده  
 که خمر نقش لوکر جویم بشویم زاشک

ضربای شود خرم عیاقی کرمت

که بر آسرا روشن کردد آسرا کرد

شش شبی با پس  
 کلاه خاک نشینی شوار در فضا  
 کراژو



بکش میگرد در دی ربا عیر  
رسد فروغ ز فرخنده هنر  
که خاک تیره شود ز بر ز نظر  
بود و کون عطای محقر  
بکن مفت بلبله بارای با نور  
نهفته اند خاکستر آذر  
اگر چه تاج نمد باشد شیر  
بسنده لبه دل متبر  
اگر چه مثل هلاست نایب  
سواد دیده در آن خاک معبر  
که خضر میخدا از قهر سرور  
چو خال کونه بود ز پیر

کمر از روست ترا فیض جام هم بر  
بیم ثابت و یار کند دو  
بیر بنظر کامل عیار شان  
هم بدند و ستانده سروان  
کتب بر آینه دل نشسته  
میسین مرقع خاکی چه در روی  
چو کشت تن بود ایم دل قهر  
بر اهل قهر کن فخر خوانی  
کن شیرینک رام همچو کار  
کرت هوس که لحن غنایت  
مزار دولت قهران دل روشن  
بود چو قهریه کرد خنجر

ز محترماند سراسر بر فراز دو کون

نهند نام کرا و اسکت در همترا

خدا یاده شکسائی خدایا	الَا یَفْقَهُ قَدْ زَمُوا الْمَطَايَا
الی روحی وشتایدی النایا	چور و زو سطر اندر هج
و آرا افسر موانی خشیایا	ز چشم و جلها می قشاید
الاعوجو الافد کیم قشایا	اگر مانده است در تن نیم جا
اعینونی علی تب الشکایا	الاحتیاد اعدا دل و نامی

بنال سراسر شکام و دایع

باحت النومی حب الزیای

عندانی میره منه البرایا	وجودش بس زحق دار منرا
تا هی حینه اقصی القصایا	دل زمین برده شوخ به لقا
صییح الوجه مرضی السجایا	بسی نیکمن دلی سیمین عدا

بهت ساسی شیرینا شو  
 بفرود سیم محو از خاک  
 فصح طلعت زلفش  
 سخن کو تیر بود در وصف

عکوس من مجاهد میرا  
 فخر خسته التقوا بالنیا  
 غدت غدوات اما عشا  
 مدی الاعمار لوطا تحیا

چو اسرار دمان از میان دا  
 فتنه فی زوایا جنبا

کر پریشان عالم او داند لسان  
 کر چه بامت بن مینوی پروایم  
 ای امیر کاروان گذشته مانود  
 سکی لطف من نماند بر یاد  
 نغمه زاری دل شرم ز خواب  
 نعمر گذشت و نگاهی بر من نکند

در جو سوسن لالم او داند زبان  
 بهمتی کان شمع رویت پرو  
 یک نظر هم میرسد افتاده درد  
 چرخ در دوران افسرده کرد  
 بین بینه کامرانی ناده قوا  
 جان من آخره انجامی بود با

هر چه پیش آید زیار اسرار نبود شکوه

نسوی ما بنود کداری طایر اقبال را

بهری درمی ز رحمت بی منتها	الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا
دری مار بصوبش قفس و قفا	رهائی را بسوی کعبه صدق و صفا
کره و اکثر زابر و عقده های کربا	بسط وجه و طلاق بین اهل تسلیم
لطفت برقع از روی عروس دعا	بغض کیوان بر عصمت نشینا
ببینم مطلق از روزی ز غضا	روشن تیره دارم خواطر مای غضا
بر این روشنی دست دار شفا	بود دل خند بخوار از خار و شفا
ببیند این پدیده بین با چشم صفا	در و در پروردی گاید غدا
بسوی پادشاه از عین تقا	از این با صاف آب آرد کند افرو و سورا
پرو بال دلم در آن فضای جان فزا	پرافشان در هویت طایران و مرغ
مرا شاده کلمات او ای کل کفا	پیش و تاب راه عشق اندر وادی حیر

در خنجر تنه‌ی تقدیر نام نوشت  
بیر یک لب آموز و جوان بار چنجا

ز غم بر زخون دل خون جاری کن ای سحر  
کشاده رو چو جامه سار و نطن با نوا

سینه بشوی از علو غم زاده	نور و سنا بی طلب زوادی
یا عیانست بی شایب در عیان	لیک در اعین کجاست در
سافر فیا ز دست سیر میغان	چند خوری غم بر ز کفین
طغنه بوسه قرن ز فو قین است	دیو و ددست قو خا و ساء
نیت روا تا قرین طلمت دگر	روی تو عالم غر و غم با به
پر تو مهر از فلک رخاک گرفته	خود چه شو عیسا سپهر

بیک نفس ای خاک راه دوست دار

بر سر اسرار زار خاک نشین

دور از شاه خراسان  
بسچو ایوم کبریا  
آدم

آدم آس از قریب آسما	صرت من فردوس طوس
کر چه دارا لشکر کران جنتی	لیک در جات فلت و
اصی صبا بکر فیه دمانت	خاک دامن کیر سخت این و
اصی صبا از خطه کرمان کند	بر خراسان چون خور آسان
پس آن شیرین شهر آشوبی	خاک راهت فیده مارا
پیش تو شیرینی کرمان	زیره در کرمان و مشکان
ای خورانی عجب عاشق و	خو شتم از دور و ریب نیکین
از خراسان بوی خون آید	الصلا ای حسیل جان بازا
چند آلت کیم لا را جواب	دارم از سر کربت چشم با
کلب خود را می باید داد با	این باید کلب خود خواند

و اگر هستی سایه خود از سرم  
فکر اسرار ت نداده می

صبا از ما بگو آن بی وفار  
 شکست با تا بجای کشته تو ما  
 چو ما را در صبریت باز نبود  
 مدد باری ره عیب  
 نیایم چون برم از ناز بار  
 عساری کن ز ره هر صبا  
 تو در میان شکنج ختمی و نسخ  
 نمودی از جهان کیش و فدا  
 زبیس خون پر تو از ترسم که گویند  
 خدا نا کرد و نشاند خدا  
 چو هر چیزی سخت اندازد بیا  
 چه اندازد بنود جفا

به بند از شکوه لب استرا چون

بکیش عشق و چون چو سدا

ختر این تو شکوه وال نور  
 دل منظر کل کل همگی  
 نه یمن ال زمین را همه با هم  
 نه فلک در دور اند بدور  
 بر ما پر خردل و پیر میان  
 فلسفه مقتضای دل و اثر  
 کر چه با خاک نشین مرغ تو  
 صد چو جم خفته بدروزه گری

چشمه خضر بود تشراب بار  
 آتش طور شرابی بود آرا  
 ای که اندیش سرداری میسر خوا  
 بکند و نیست برابر سرو افسر را  
 کوبان خواهی طلب در دوزخ  
 بنود طالب کالای تو کشور را  
 بازی بازی که چون زنجیر  
 دو جهان بیضه و فخر از زیر پر را  
 ساکن نور و سیاه نمود از خور  
 خور بود بکتب از نقشه خور را  
 خیر ملک طریقت تحقیق  
 کله از فقر تا رک ز فدا را

عالم و آدم اگر چه که هر اند  
 بود اسرار کیمینے رسلان در

ساقی پاک گشت دل آرام را  
 آتش بداد و دلبخ خوش کام را  
 بس رخ بر دایم و خوش کن خور  
 کان شایه باز قدس قادیان را  
 در دار ملک عالم معنی م  
 زد دست غمگین دولت نام را  
 مایم ضل و مکه فروغ فروغ  
 کر خواجه میکر است نوشد غلام را



برتپای چرخان روزها و ام  
 برتر غرضش از زیرین مقام  
 غرضش بجز خود چه بودش غرضش  
 یا کعبه در برابر بیت اکرام  
 هر ذره خاک در بهر دست تخت  
 چون آمد آن جامی یون برام  
 کلام نیستی چو شد از بام  
 نه بام پسر خدام برادر او  
 اسرار بگذاخت که خست و یاس

تا کشته میفروش تو هستی غلام

تا شدی آینه مهر خست سینه  
 میداد پیکر فلک آینه  
 راست شد بر قد خلعت سلطان  
 که بود کج وجود تو بختیغ  
 که همین کین قبلیست ز دل برکنم  
 کی نروغ نیز تو در سینه بی کنای  
 غم عشق تو چو جنت نذر  
 همه اوصاف ازل شد و چون  
 آری آغاز نذر غم در نه  
 ویده ایم این کل روز و غنچه  
 هر که نوشید از آن با شسته  
 کشته کیم همگی شسته و آینه  
 غم

غم شومش آید مان نیست  
حاضر الوقت کنون جبر نیست

بسی اسرار که در حق اسرار بود

الله منکر خرقه پشمینه

صحبوا الحق أيها الأصحاب	الوداد وادوا يا احاب
عشق کو عشق دان و عشقین	عشق شو عشق رح و غیرت با
می کشونی زن و بچک او	طره دل را و بچک و زبا
طره دل را با ت بر باند	زین روح چرخ پر خم و تاب
جنت کوید بچک دستان	ان للعاشقين حسن ما
از رباب این بنور بآفتاب	و آنچه خراوت نیست غیر از
اوست درایمی سکرانه و	غیر او چون می و موج و جاب
فی غم این غم است یم که بود	و اصل و حاصل و غم و غم
از غم این نوارسد که غم	همکے نایت بی نایا

بود او ز کس نه بود جا  
یا بنی احوال و امن الا و  
جوشش می در خم این گنبد  
که در این راه دل خورده خناب  
وقت آن شد که نادمه سیر

ز نهد سی ساله و کشد می تاب

پارساتی کلچره شمی می تاب	قاده ام رخسار روزگار دروا
که هست ز خردمند این جهان	شراب ناب و تیار و صفا
بیدیه هر شب به در می می خواب	اگر نه کار فلک کجاست دروا
بجز حدیث نشنیده ام خواب	بجز طراوت رویت ندیده ام
ز دیده شک فشانم که پیش در آ	زخم غیر بسوختن توان نکرد
قرین آیه رحمت بود و عید خدا	نه عیب است پیشین که دروا

پایا که خبر اسرار زان کس کون  
که از مشاهد با داده بوده مست خناب

ای ماه پسین عشق  
و پی سیم ذوق بشکر لب  
پیماه رخت بشان  
کارم سه دم فغان یاز  
ببریز شراب با طامت  
وز خون جگر دم لبالب  
بتوان دوسه کام ریخته کرد  
بالین مرده خوش بکشت  
ای اختر حسن جگر بنما  
تا آنکه شوم خسته کوب

می نوشی عشق کار سیرار  
ای کاشش نکرد داور مز

میوت سه مرا غم تب تا  
ای ماه نه خوشدلی تو ذریا  
می ده که حیات این جهان  
ماند حباب بر سیر آب  
پا از سر ز پا ندانم  
از دست تو چون شمع می  
شب تاب سر چشم اکبر  
از دیده مار بوده خوا  
او تو همیشه سر کرایم  
تواند می ناب و لمار خوانا

ما زمره عاشقانِ بزم  
 افسرده دلانِ خالیِ عشق  
 من عاشق و عاشقِ جاب  
 جیسے نخل و نخل  
 طہری قوس و قوسِ شاد  
 نغمی عصب و عصبِ غری  
 من جگر و فک و فکِ احمی  
 ان تلح من تلح قد حلا  
 بکشت بہارِ پودرینِ فصل

وقتِ کل و توبہ از منی آید

من طاب من الشرابِ مائا

بسوہ کر در پردہ آمد  
 آنسو زدا ز فروغِ روی او  
 انیسین بر رخِ فکندہ نقاب  
 رفته از مہر آن محم ز سحرا  
 پیجالی آمدہ اورا حجاب  
 غلط قسم نقابِ پردہ  
 شاہدان در پردہ ستونہ  
 ماہ من لی پردہ باز نقاب  
 ہم تو ساقی ہم تو شاہِ غم  
 دیدم اندر بزمِ میخواران

قصه با قصه آب است و حوض      ای تو آب و جمله عالم سزا  
 آبی از آن مهر عالم تاب کو      تا فسرده دل شود فانی در آب  
 مصدر و تعریف و اصل و فرع تو      هم تکلم از تو هم با تو خطاب  
 از شراب بخودی سیانی بی      یکد و سیاه تا شومست و سزا  
 کویم از اسرار هر ناشی      کفشی  
 پیش را هر که خطا و گرتوب

دل و جانم فدای حضرت دوست      بی فدای کدامی حضرت دوست  
 هر دمی صد جهان ز جانم      تا فشانم بپای حضرت دوست  
 چشم فشان او بپای دست      دل فدای بپای حضرت دوست  
 هست پا دامن منی      نیست شود روی حضرت دوست  
 گرفتار وجود ما گوشو      با و ایم بپای حضرت دوست  
 از دل و دین و ست و نیست      هر که شد بت بپای حضرت دوست

شد سوا از سواي حضرت دوست	باسک کويش آنکه انس گرفت
اي فدای بهای حضرت دوست	هر که اگشت خون بهایش شد
غیر کز این بجای حضرت دوست	حسد و کوش و بجز عه بفرود
همه رو در سرائ حضرت دوست	دیر جو یان و منم صرم بویان
خاصه امان نامی حضرت دوست	جمله زیر لوای رحمت من
تا چه باشد تنهای حضرت دوست	گاه جامم لب کهی جاغم
از دم جانفراي حضرت دوست	دم عیسی گرفت باد سحر

کشت ایزار از سرایت فیض

مرغ دستان سرائی حضرت دوست

دعوی دیدار موسی واردا شد	باز لبس سخن موی تاردا شد
یعنی آتش نخل عاشق پاردا شد	کل بجز ریش از رخسار زد
نی همین منصور را برداردا شد	عشق او خونخوار بوده است و بود

مصحف خسار اگر نبوده است	در برابر کیسوی زنا ردا شد
زان شب عالم تمامی رو کرد	زین و کر ز تو جهان تاردا شد
نی همین در کار جان بازیست	عالمی را عشق بر این کاردا شد
گر ضرر آرد کلیمی یک عشق	صد حو موسی طالب دیداردا شد
معنیش را حجت و کرات	کر بصورت حجت و کراتدا شد
باز شد با هر که ای دشمن	پادشاهی کوز شامان عاردا شد
زان لجم هر دم شفائی میرد	چشم بیمارش که مپاردا شد

تا چه واقع شد که با صدناز

گشتن برار را اصراردا شد

ره و هر سیرد لا محبت است	سود و سیرد لا محبت است
قره العین جان رفان که فدا	نیستیم در رفو غ طاعت است
غیبت از خودی و بر	از دوام حضور راحت است



دولت و فقر و کینج ازاد  
بند کی که ای حضرت یا  
همی که دیده شوی دید  
اندر آن مشدی که روت او  
سر بسر کوشش بر سر و نه  
اندر آن محضری که دلت او  
همه اندیشه شو فلاطون  
در خم دل که جاسی فکرت او  
بر در دل نشین نخبان با  
کین سیر پرده خاص خلوت او

### عجب سر برش بود ار

بنده بندگان حضرت او  
جبرئیل را فعل می پرستش  
کوششی یا پرستش می کل  
انکه عالم بیع بی نازی قیل کرد  
کر پار در حساب برود و نیست  
پسته شک دانش که سرست  
حرف از آن سری که بر کل سرست  
عش بی پروا کجا عقل بر اندیشه  
دام برین کین یا نیش  
کبر برین مینی که امر من و دوا  
انکه بنود دست از جام است

آنکه عالم را بتواریق و شگفتی  
چون در آینه صبا بهر مشکلیست

وصف آن خسار را اسرار هم زبان باروان  
کان نمودی را که نبود نمود مستحکم

ای من فدای عاشقی هر چند خوشخوار  
خا غمش که جان کند در سینه کز آزار

دادم بختین دل به دور سیه محرم  
لیکن مدام این بکجور قصد از آزار

تا آنکه کیو سحر جانها تبار آویخته  
کوید دل کشته منورم این آزار

بجاکه میخیزد هشی کل مستقر  
جایی که نوید مطلق کی جای آزار

باشد مرا از خونه که هم شمع بر خود  
نبود مرا از وی کله دوری نپزار

هر جا نظر انداختم خبر او کسی نسام  
زا غبار یا پردا هم دل را همه یار

اجزای عالم یک یک که خود پاک و کریم است  
چون یک نخم و فلک کل شرح هر مرتبت

چو رسوق عدت بجز مباح محبت  
 بکارت نیست قماش تنزاع حقیقت  
 چشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت  
 شریعت طریقت طریقت نیست  
 همه نظام نبوت نبضه کثرت و ادب  
 همه قوام ولایت بر اسطوآن وحدت  
 نداشت نام و نشانی حال پرده کی  
 با بخانه کثرت نمود جلوه رطلو  
 وجود جامع آدم چو بود در این عالم  
 برید بر قد او دست حق قیامت  
 چو در راه حق مضمر است اراده عار  
 دیر مظهر قهری که خویش سرچرخ است  
 عجب مدار که مقصودی آفریده بهمت  
 چو شتم مظهر حمت نمود خشم فنوت

ندیده دیده اسرار غیر خزن اسرار

ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت

ای بره سجده نغمه زنان دوست  
 که بجزم و در بدایت جزاوت نیست  
 پرده ندارد جمال غیر صفات جلالت  
 نیست برین رخ تابانیت را این صفت  
 جاده در آن کل زنان نغمه زنان طیالت  
 غنچه به پدید خود خون بدلت تو بتو

دم چو رفت مات بهوت چو رود <sup>بود</sup>  
 یار بوی دست کوی چو گشت کوی  
 با همه پنهانیش است در اعیان <sup>ن</sup>  
 یار در این کجمن یوسف <sup>ن</sup> یمن <sup>ن</sup>  
 پرده بازی باز یا براقی <sup>ن</sup>  
 یعنی از او در همه نفسی ای بهوت  
 بحر جوی است جوی این همه در جویست  
 با همه پنهانش در همه زور گشت <sup>ن</sup>  
 آینه خانه جهان او همه رو <sup>ن</sup>  
 غیر کی نیست راز مخلف از گفتگو <sup>ن</sup>

مخزن اسرار او سرسود ای دل

در پیش اسرار باز در بر و گو گو

خانه دل صرم خلوت است <sup>ست</sup>  
 همه آینه رخ آدم <sup>ست</sup>  
 آدمی چون که معرفت <sup>ست</sup>  
 بنود او ذات <sup>ست</sup> لیک <sup>ست</sup>  
 در ملک و لوه همه سوی آدم <sup>ست</sup>  
 جان کامل سر حضرت <sup>ست</sup>  
 آدم آینه طاعت <sup>ست</sup>  
 قابل خلعت خلافت <sup>ست</sup>  
 نیست منتهی و یک <sup>ست</sup> صورت <sup>ست</sup>  
 آدم حرام به خدمت <sup>ست</sup>

حق بود بود و کل نمود و است <sup>۱۴</sup>  
 کجی دانی را استی لاف  
 کل سیرا پناز مند  
 اوست ذات الذوات  
 حادث و در زوال  
 مصون  
 همت از مرد و حق طلب  
 همت مرد حق ز منت  
 اوست  
 کج نمین جمله از است  
 پس حقیقت همین  
 اصل هر حب همین  
 دایم و لم یزل  
 همت مرد حق ز منت

بجارت با پس زاهد

سراید از سر ریاست

شمر بر آشوب غارت دل و دین  
 اینه روست که جام جهان  
 باز کوشا با بخانه زین  
 آتش طوار است یا شام  
 شاه هر جایست و درویش  
 کشور جانها ترا بر بر کن  
 شمع تو می آید و دست در قلم و د

خسروی عالم بحشم نیاید  
 کرد تا شارت کنی که چاکرم  
 بر سر بالین پاکه آخر عمر است  
 رخ بنما کین بنگاه باز سر است  
 خون بدل کنی بخاطر دشمن  
 جان من آیین دوستی کن  
 ساغر مینا کبیر و شاه  
 باشد اگر صایه زین  
 هر که بروی تو دید زلفت  
 کفر بدین پیچ و پست  
 نیست چو پیر لطف ناچار  
 ناز تو خواهم که رشک خلعت  
 یکتا

در خورم آید از سخای جهان

مُرخ دلم شاه باز سر است

دمی نه کار ز روی مرکب بزم  
 چرا که طاقت پدا است تمام  
 بزم بزم تو من پر زدن مهر  
 جوای مال فغانی پیوست تمام  
 خوشم که نیست مرار روزن از سر  
 که تاب دیدن چرخ با غم تمام  
 میان آتش و آبم ز دیده و دل  
 بشی که جای بر آن خاک است تمام

بکوشه نشستن گرفته ام چنانکه که مرا کندم ذوق استیام نیست  
دلت چو داف هر ار و نخته دان

چه غم بساحت قرب تو کر پام نیست

منظر رُوی تو بر نظری نیست	شورش عشق تو بر سر نیست
تیریداد تو آبر بر نیست	نیک کمرخ دلی کن نکلند نیست
سک کویت همه شتاب خبری نیست	ز فغانم ز فراق رخ و زلفت نفا نیست
دلخ او لاله صفت بر جگر نیست	نه همین از غم او سینه صدم نیست
ورنه این زفره اندر شخبری نیست	مویی نیست که دعوای انا حق نیست
پر خوشن بویار و دردی نیست	چشم ما دیده خفاش بود و در نیست

بکوش اسرار شنویت و کز نه اسرار

برش از عالم هستی خبری نیست

ای از صفات کشته مویده صفا  
فات حجتیه ات شد مرات مروت

نزدیک شد که دعوی پشیمانی  
 کز خط کتاب داری و اعتراف مجراست  
 یک بوسه زوجه ز کونم منید  
 کویا که فرض نیست بشرح شمار کواست  
 بی نی مرا چه حد که چنین از دروا  
 بر چرخ سر زخم که زخم بوشش باست  
 دیکرات آتش دوزخ چه حاجت  
 مارا همین برست که مردم از براست

دایم بر بگذار تو ای سر ارامید و ای  
 ای یک نیک بی بده آر محنت سجا  
 خرام از برم آن قدوقا  
 عجب کردین دل فانیلا  
 چه نسبت با قیامت  
 که خیر داز قیامت حد  
 سوی مسجد خرام ای رت  
 که ترا  
 و فاکن زانکه چون دی شد  
 چه باشد ای سیدم  
 که کرم  
 بپشش در ازل فاکم سر  
 بیلاق ابرویت بند  
 نمی خشد دگر سودی ندا  
 یا لیل آئی از روی کرا  
 ملامت گر کنی خدیم ملا



سُرُشک سُرُخ و رنگ زرد آید

سینه روزی با راشد عکالت

نی چشم ترا با این کفایت	نی پستو مرادمی قرار است
کی با دگنی ز بیل خوش	ای گل که ترا چون هزار است
پشت در استگ مردم	ساقط مختل اعتبار است
تو عهد شکسته و مار آ	پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان بروی دو	مرغ دل را در انتظار است
دانه نشسته	بر آینه و لم غبار است
آشانه زلفت آ	دل چاک ز رشک شانه و آ

پرسی چو رفته اری

اسیر تو بر همان قرار است

خطت دمیروزت میری تا زکرا  
که بوزخ تو خط بندگی داده است

شاه سبزه برای دل آن خرم گویو  
 خوش آن دلی که در این حلقه اش شری نیست  
 ز دست دو تنی نواز چون نغمه خرم  
 که نیست با من سکنی چنانکه با دیگر نیست  
 چو با عمر گذشت و مرا بخت ره او  
 به نور دیده امید زود دل که نیست  
 چو قطعه دایره محبت هم محو کار  
 بدور من غم دوران بدم در دو نیست  
 ز داغ جگر چنانم که گویا غم  
 بدیده هر سر بر شین پیوست نیست  
 کند گمان بکین زده زهی عجب  
 که شوخ غمزه و ابروی او شیرین نیست  
 رسید موسم اردی بهشت با کمال  
 پیار با ده کلف نام کر چه خود رضا نیست  
 که ای معین از آخری چه نیست  
 که کف و شوکت و شایسته نیست

خدا یراده می خضر راه وادی ایست

دلیل راه شواور که اوز نوسفر است

آن شب که گاهی نظری می کرد  
 یارب ز سرمه لطیفش چه داد است  
 نیاز زو طلبد که از غنچه دانه  
 پیغام بدل سوختن با صبا داد است

آراست چو فراشش فضا ز تم  
 از خون طرب خون کز کفتم داد  
 روز که زدند و یک ساعه عشر  
 ساقی ازل عهده با جام بلا داد  
 یکجانبم ازان و ز یکسو غم دورا  
 ای بخت ندانم سرشور و حجاب  
 بی پا و سرانته حسرت حجاب  
 عشق تو همانا اثر بال هماد  
 یاقوت سرکت بر هم خفته بود  
 آره ز دلت آب بهین دیده حجاب  
 چون یستمی خود دیدار تو ای کاش  
 ره بود با غم که ره می سوی شهاد  
 هر تیر که بسته ز تیر لایسته  
 در دل مکر آن حسرت بال نهاد

را ندی ز در خویش حق هر از خیرین را

میرفت و بجزرت نکخی سوی نهاد

سینه پر ناله و لب خاموش  
 بر زبان هوش و دلم در حوش  
 خود که افلاک و کر غصه خاک  
 همه را با غمش بر دویش  
 آن یک از شوق شب و روز  
 وین یک از جام مین مدوش

هر چه گو کبک بکشت منتقدش است	برهش بنی کمر خون چو زار
مفضل آراست نه نو سنانوش است	خستران چنگ زان چمن باد
که بسر طلبش در کوشش است	مهر بکداحه آتش است
کز غمش خون پیش در جوشش است	ماه آورده کلف بر ریش
حلقه بند کیش در کوشش است	نه نوشش خم ابرویش
داده جامی رازل سپوشش است	قطب را کز حرکت افشاد
شاهدی در برهوسم اغوشش است	خاکبان را همه از بملوه او

دارد و ایستاد بر بزرگان شوند

کر چه زاهد صفت از دلق پوشش است

غار نکرد لعا قد و لجمی بلند	ای آفت جانها خم ابروی بلند
بر آتش خسار توار خال بلند	تا آفت چیست زرد دست حق
کوی خم چو کان سرخوبان بلند	سای ترک سیم بر سرم تا بلند

افشاده خلایش بفر وای موقت  
 هر سیدی که کردیده که فاریه بند  
 شد رنگ فلک روی من ناکه  
 رخاک مال از اثر نعل سمنند  
 اندام تو خود قائم خراست زب  
 سودی نه به جاده دیاور بند  
 وار ویر نیاشد من غنچه شوق  
 اینک دای جانم اگر این پست  
 تا دفع عوارض شود زان کل عارص  
 یکپوسه باده بزکوه از لبت  
 حن

ما صحرای پند بایسته عشقش

ادبیت از آنها که دهد کوبه بند

دل و دین تبتی مسلمان گرفت  
 یک عشوه شور جان گرفت  
 بت سبز و از خطای سبز  
 بنخ خور آسا خراسان گرفت  
 ز پیکان از یافت خطی دلم  
 که کشی که خشن ز پیکان گرفت  
 بدوران مخور غم بدوران  
 که غمنا برو می چود دوران گرفت  
 چه خواهد و کر شعله غم ز ما  
 اگر غم جان بود جانان گرفت

دل داشتیم بود غمخوار جان      ولی ترک سیتے ز این آن گرفت  
 مرا بود چشی از و بیره ور      ز بس اسکت بارید طوفان که

شعشش آنک تاراج کرده  
 ز اسیر دل برد و ایمان

ای دل خوری محنت و اندوه که چند      از یار و دیار بریدند برنت  
 تا قدر شب قدر و صالبت شنا      در تازی از آن طره کلند زینت  
 چهره که منی ز زمانی ورینه      تا مثل شوندت ز قها حمله دوت  
 انشا بدست می که به دست چو ز      ای نطق غنچه دبدوی پامی سهند  
 در جبهه پس دلبرو آن جبهه چو      از خود کند که تا بخود راه دهند

غاموشش هزار کو سر محنت

ورنه بسوی دار چو منصور برنت

کمال مدبسان این پام است      که بی می زندگی دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهدان <sup>فت</sup>  
 پاسبانی که اکنون دور جان <sup>ست</sup>  
 مده ناصح و گرنه دم در این <sup>فضل</sup>  
 کسی کو مست می خورد کدام <sup>ست</sup>  
 صف زندان صافی نیست <sup>باز</sup>  
 صفای از شراب عسفام <sup>ست</sup>  
 سپیدی چهر چشم بدبوزا <sup>ون</sup>  
 که مار طایر اقبال را می <sup>ست</sup>  
 بیامانت دور بسیم <sup>ست</sup>  
 مرا کار جهان اکنون کدام <sup>ست</sup>  
 کرم جام تیر می چون ماه نو <sup>ست</sup>  
 ز لقا طعنه دارم که او <sup>ست</sup>  
 شدم تاسن خراب آن می لعل <sup>ست</sup>  
 می راپت یک آتش مزاج <sup>ست</sup>  
 علاج هر فسرده جان خام <sup>ست</sup>

دل اسرار جام بسم نهان <sup>ست</sup>

از آنم از ازل اسرار نام <sup>ست</sup>

دل محنت شد خون جام غمی یکجا <sup>ست</sup>  
 جان از دست برون میضریکجا <sup>ست</sup>

سوز دایز آتش عشق تو دلم سبقت  
نی چکوم که چو شمع برون آست  
خواهست شرح و هم شمع از خون  
لیک با آن همه آهین دست تاب کجا  
گفته بودم که خیال تو به نیم در خواب  
شب ز سودای سر زلف تو از خواب  
دل بریای غم افاده شد ارا را  
ناضای دلم آن طره زان کجا  
کیرم از چهره حسن بر افکند تاب  
چشم خفاش کجا مهر جهان تاب کجا  
صرف هر کتب عمر شد و مشا  
که کشاید دل را و در همه اوج کجا  
در پیر روی طش بر اسی را  
دست بردار که کس را سر حرا

تا را سیرای میان تو کو بر مرید

در میان محرم سیرا در اوصوا کجا

باغ و گل و دل همه حیات  
همسکام شرح و قفاش  
بخرام برون که بهر نظم  
عمری است باغ سر در پا  
ز کس نه روز چشم بر را  
سُنبُل همه عمر در تناس



تا مات مباد در سنجه کردد      بر روی زمین رنجه دپاست  
 آواز چه شور حشمت انجخت      که شهر غر یوفتنه بر حواسنت  
 هر قدر بظرف حسن کفید      مشاطه صنم بر روی اراست  
 سرو تنه لعبت ان شو      سر کرده لویان ز پاست

مت از می لعل و ست سار

امروز چه حشمت بصیبات

بند و خیال خوش باغ رعنر گرفت      پسته جان پرورش شکر شکر گرفت  
 دور رس بر مدینه شیرین گرفت      لکزد لکشت خیر و خور گرفت  
 موسی ل بگریه چون تو خدا گرفت      برق تجلی مید شعله بگریه گرفت  
 هر چه بجز نقش و پاک شد از لعل گرفت      هر چه بجز عشق را آنه آفر گرفت  
 تا بسرای وصال ره نبرد با گرفت      ابر من جایت پرده بر آفت گرفت  
 جام جم سزایف شود پیش گرفت      جام و لاهر که از سبانی گرفت

دلم بموی میانی اسیر و در بند است	که در میان تان بی نظیر و است
نه این طریق محبت بود که نو	دل مرا که بشنایم از تو خیر
هزار مرتبه سو کند خوش	فدای طور تو من این خیمه و کونا
بتیغ جور بریدی گرم تور	ز دل جبر سر موی هزار سوز
طبیب کوشش حکم زجر علاج	دوای درد و دلم زان لب شکر خدا
جفای ز حد ویت خون	مگر چو وصف خدا پاک از حد خدا
دواندم نفس میزانی صیاد	و کر نه کنج شش را که آرزو میاد
حدیث چشمه جوان و کیمیا	جبارتی دوسه از صاحب صفی خدا
لوای بندگی از خسروی زنده	اگر به بنده میلاتی از خدا

سیر شدی بخراسان طبع سیر

که از تور شک خطا غیرت سمر قد است

باز یار پوختی سیر از شست  
زده آن ماه مهر آسا و فادایش

ز آنکه غم می کشد که در خواب ویدار نیست  
 سر و آید نفس با خیالت خو گرفته  
 مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاری نیست  
 ما دل بودیم کواندیشه ما دا  
 لیک صد فریاد کان هم غم جواری نیست  
 آری آری میش ازین تاب و تار نیست  
 مرد کهنی گارت بیست از بار نیست  
 ترسم از بس شرم من خون از مژه جاری

روی آزادی مدام سرگردانی نیست

مرغ دل کا در حسم زلفی گرفتار نیست

کو دست کشد از ناز این کز طغیان نیست  
 مردم همه رگشته دگر که کشد ناز نیست  
 دل برده یک عشوه لعل لب نیست  
 جان برده یک غمزه چشم خوش نماز نیست  
 کردیم چنین کام در راه تو رگام نیست  
 ما خود چه شود انجام این است جوان نیست  
 این دیده که خون کرد در سویی نم نیست  
 دین دل که چرا کربا و فکده بر و ن نیست  
 ای طایر جان پاک بر کوشه هر با نیست  
 در دانه افادند مرغمان هم او نیست

اسیر از غریب تا کی باشد نصرت دور  
این را روغاد ایم هم محفل و دست

بشی دارم دراز و تیره چون تاریکی  
دل دارم پشیمان همچو صبرین پویش  
زمرگان خاوار و جو پاره ویدگان  
که انداخت دل و ز صاف اسکیلی  
دل بویانه ام ملک طاعت را منکر کرد  
طریق مملکت گیری آموخت از تو  
شیم شک تا رنج باشد پیش آن کمال  
عسیر و عنبر بار اکجا و زلف جادو  
ز آرموی شبر سخت نموده تیره روز را  
بفرما تا بار افروز و فروغی شعله زده

دل اسیر ده اسرار ازین زهد ریاد ارد  
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین جوت

مرا از عشق دل ببرز خون آست  
چه منکر که فحبت در درو  
مکو عشق این بهنک آتشین آست  
مجت میت این در پای جوت  
بسی بی پا و سیر دارد در سو  
کران جمله کی کردون دو



کنون ماوای ماکنس جنون است	شدیم از شهر به عقل برون
که غنای غریبشیم زبون است	من آن سیه مرغ کوه فانیست
رو کون و یونس دل ابله است	جهان چون قطب من در مرکب است
غریب تخت ساز غنوی است	بکوشش با بود بهر غنم موز است
وز و صرف نخستین کاف فون است	همه عالم صروف و خنک است
با و هر حشیش را هم سکون است	از و در جنبش آمد کو هر کل است
هر آن جنبش که در حشمت نکون است	چو او را نیست قدی سوا است
بی آن جلوه گر چرخ و چون است	ندارد تا بشش آفرینجا است

کویست درون پرده آینه ار

که از اندیشه سرق زبون است

مجهول آفات فلک طرز نکاست	ی قبه حاجات ملک طرف نکاست
خه سخا استهوه حشمت است	که در دنیا نکاست

خونم بخور و غم مخور از پرستش <sup>شیر</sup>  
 طفلی و ملائک تو میدگنا هست  
 افکنیم از پای کعبه غمخو <sup>فیت</sup>  
 باز آ که بود دیده امید را هست  
 این جان بودت کشور و دل <sup>اورین</sup>  
 کاکل سبزه فسر و انغمه سپا هست  
 بر زینش یان لوامی عشقت  
 رسته که نداند در غی غیبا هست

آه و روش سید ارده دست خون

در شهرتیا سوده کس از ناله و است

چون دست فضا شده انگار بر <sup>شت</sup>  
 بکینش خایه وقت <sup>شت</sup>  
 از شکم ازل زنده بر پاوی <sup>شت</sup>  
 وز دام اجل بخت ز پاوی <sup>شت</sup>  
 افشاده در این مزرعه هر کس <sup>شت</sup>  
 با چار باید در دو حال <sup>شت</sup>  
 امروزی پای جسم می سر <sup>شت</sup>  
 فرداست که بر تارک جسم <sup>شت</sup>  
 کجده اگر کینخت <sup>شت</sup>  
 بر دلا دل رچه ملک <sup>شت</sup>  
 در عاقبت انجام با غار <sup>شت</sup>  
 کین دار قیاید از دست <sup>شت</sup>

۵۸  
 گشت بدویرچه از گشت پدید  
 گشت گزاهل کلیاست و ز رانگشت

بازو سے چن تن از گنج پینج

اسرار رو این پنج بار هست

زیبے کہ بشکل ہر نگار	در نسبت خوبست توار
ایت حسین آفاست	کش و ایرہ رخت مدار
موجون شب و روز و روزو	قوی سے رنعدال النہار
خط خط استوا و حاکم	چون نقطہ سطح آن غدار
تن سچو ہلال در ریاضت	زارہوی مہندست زارا

مقیم سخنوری بہار

از لعل شکر فروش یار است

جام جام منظر اعظم دل درویشا	نخبہ جملہ عالم دل درویشا
طاعت وزہد بر پائی چاکلی	بجز از عشق او حاصل درویشا

کیمیای نظر کامل در روشن است  
آتش آتشی که اندر دل درویش است  
هر که فتنه و فاسد درویش است  
جذب این سلسله بر کمال درویش است  
رو بصدق آره که سیر منزل درویش است  
و انی الله که محصل درویش است

شده عالم مقبوت بی شخص  
آتش آتشی که در وادی پنا  
بی بار از دو جهان زنده جاوید شود  
رجعت آل جو قائم بقادر ال  
بگذر از هر سلسله رب درویش است  
آن مغالکی که بود کوی خوشان

باید اسیر اگر گرفت و درویش  
که نه برینیک و کل قبل درویش

ایام بهار آمد می داده نشاید  
این خبر بود قما مخصوص نیست  
از جام شهود کسی کو هر ندارد  
بسیار بود صورت لیکن همه نیست

ساقی قدحی در دقیرت عقل نیست  
در فصل کل نوری راجح شد نیست  
مشهد لعل او کل خاص نیست  
نی حجت و کرا هم حجت و هم



خود عاشق و خود معشوق از روزگار  
بخشیت

حسین از لی سهر از عشق تویت

ای نقش چکل چو کل محدث	کم تحلف ان تنف تحت
از جبر رُخ تو تلخ کام	عن منطق الکنه تحت
ثنت لی اشباب عمری	لوقت بعرک المثلث
ای اگر قیامتے رفعت	من بھرک کم اموت بعث
عاید بتو است هر ضمیر	ان ذکر لجنه وانت
هر چند مقصودم جسم آ	حتی تم علی الفراق مکث
هنر کام تو فخرت برین	الرح مع الغصون بعث

نیمان شکن است یار اسیر

بالو فصل معاہد و یمنیت

دل است تنهاز تو دیدار و دیو کج  
قانع تماشا است ز کلاز و دیو کج

دارم ز تو ایستد که از بعد وفا  
بن ناوک دلدوز تو آمد بمن  
ای مرغ شکویم که گویش غرضم  
در لوح وجود از هر نقشی که کنار  
بلبل بخرچ شدل و مستری سیر  
بچاست مداوای طبعیان  
مهر تو کجا وین دل چون پیشیل  
پندی شنوار بنده و بر غور زخا  
که هست هوات که خوری ایجا

آئی بزارم همه یکبار و دیگر هیچ  
خواهد دما از تربت من خار و دیگر هیچ  
حسرت زده نشین لب دیوار و دیگر هیچ  
چشم الف قامت دلدار و دیگر هیچ  
در هر دو جهان با غم یار و دیگر هیچ  
یکشرب از این عسل سکار و دیگر هیچ  
تو یوسف و ما زال خریدار و دیگر هیچ  
هر کردی از خویش میازار و دیگر هیچ  
بر باد ده این پرده نندار و دیگر هیچ

ای سرار اگر محرم است از رخا  
در کون و مکان یار سین یار و دیگر

چشمه شیرین سخن یاری  
شور شهر جی سدی شونی

میش آن بالا لب شمشاد است	آن وجه حسن جوان است
لعل میگوشت کبکبار بلوغ	رید سازد مژده چون ج
حسن صدغ موثق و قلیه	فینہ مایروی من لعل ج
تا کی در پرده باشم نغمه ج	عشق جوان دین من باشد ج
من بطنی یاقی ابکم	متم فی شمع آویخته ج
یک نظر کن اکی معزوری	فی مواعظ خطو کم قلیه ج
می بیا هم کر باشد کو مبار	راح روحی روح ذالوجه ج

نه همین اسرار قربانی اوست

هست در هر گوشه او را صد

دل و دین میسکین بیدین	جسم بزم دیدم این چنین
چه آتش زده کمرش ماو	بکانون دلم زان آتشین
بشکر خنده زوان این	بسرین طغنه زوان پائین

نیب از آرزو خیل ازینسان  
 بر آن سیه و نازناز من  
 نند باستان بر منکر است  
 میضا چو آرد را نیستین  
 ز خط حضری بود آب با  
 ز لب عیسی دم کردون شرح  
 از آن زلف و چین در مجمع  
 سوی صور کمر چین کمر خرا  
 کبود بر جاحش ازین شرح

چو اسرار الهی پرده پوشا  
 کمر آت حق بینست آن

تاکی غمت ناله و نیت توان کرد  
 ز افاده بکنج حسی یاد توان کرد  
 آغوش و کنار از تو نداریم تو  
 از نیم نخای دل باشد توان کرد  
 حش ستم این نیت که تا  
 کبرم که با این همه پیدا توان کرد  
 زاده چه دهی ند که ماز می  
 فی، سپهر خراشیم که آباد توان کرد  
 ای کجاست پست تو سر رسید  
 یکشته یا طایری آزاد توان کرد

ای نور خدا کو گیم سوادست  
دیگر کجاست مثل تو اچا و پادست  
جانی و دلی روح روانی همه  
از مشت کلی این همه بنیادست  
آورد بھومی بستم خیل همی  
ساقی پی کے ساغر م امداد

یک رہت سودی نظر اسرار خیر را  
کم کرده ری را برہ ارشاد تو را

تراوشنیہ بلجام غیر اند مقابل  
مرا از رشک بل جان می خواند  
ز کج مضنہ زقم پر دم در دام قیام  
بمهرم کر پر افشاند مہمان در وقت  
بکشم صفحہ روی زمین ہر خطیہ  
بغیر از نقش زباپی کج نقش بطل  
ہمانا از تو نوری یافت دم کہ سجود  
و کردہ کی چنینیم ہر قضیہ

من این خارم ولی چون کلی دارم کہ کل دارم  
من این قبسم کہ اسرار قلب کی کل بود  
تا کی یار بکام و کران خواہد  
چشم امید دل من کران جواب

زبان تل و زها سب بر کل چسبند	مابران شیوه و دلدار بر آن خوا
عنص باد گلگون صراحی چند	شیشه دیده ز خون صبره فشان خوا
تا کیم شعله دل روشنی خلوت	شمع در انجمن میان جوان
همه شب بیدار از آمد و رفت	سک کوفی تو بفرماده قحان
چند مرغ دلم اندر شش سینه	بهوای حنیت نوحه گمان خوا
سر کرانی تو عسری نذر	کوشکیا بچه تاب چه توان خوا
روز در هم که آمد شب و چون خواب	شب در اندیشه که فردا چه بخوا
صد قران که کند رو بخت اگر بخت	روشک آری که در خواب کران خوا

ایمه از دست تو در کویچه بازار اسرار

بعد ازین نعره زمان جابه دران خوا	چشم عابد و شایسته
مستانه سرو تا عقل و دین	دل میرد از هر طرفم تا تو
پرست هر کان تو تا عالی سار	غارت

قَالَ سِرُّن بِي كُنْهَ آن شَوْخِ قِي رَوَا	غارت کرد از یک که دین دل آن شمس
ایا چو عیسی سر می زان لب سکر خوا	گفته خواهد عالمی که زنده مسازد
کان بان موسی صفت کارید صفا	خواهی نمی معجزت زان آیتین سما
دنیا و دین و جهان در کار این کالا	بر کور عشق طرغان کیر متاعی در جانا
اسرار خون پاک شکست غم چها با	یکجا غم و در حبیب جفای را

دیده را آینه روی شنی باید کرد  
سینه را جلوه که مهر و محبی باید کرد

روز خود تیره ز رگت پی	دل خود تنگ ز پنجه دهنی باید ساخت
دل شکسته کلهی باید کرد	خاطر خویش بریشان ز ریشا
بوی غب از قهر حی باید کرد	مصر دان بدت از بحر عزیزی را
کار روان رفت دلار و بر پی	تا کی مستکن کاخ هوس باید بود
فکر بس بودی بخت آبی باید کرد	اگر از مهر رنج رست فروغ دو

خواجه کبان را بعلایان نظری باید  
محتشم را چشم رحم کبی با کید  
سر کر آن این همه با ناز نیاید  
بشید ره خود هم سخی با کید

نار اسیر ار چون راست از آنز که از دست

طاعتی که سن سودی کنی باید کرد

بوی زلف پقرار ی برقرار می  
نافه آهوی بین مشک تار می  
باغبان بوست کوئی آید از شستن  
فی خطا کستم ز صین زلف یار می  
کرد در هاشم مردمان رویش  
کاینز ما را از کرد ره آن شمسور می  
تارساند مرده و صلت سوی  
یک آبی از دل امیدوار می  
خوش آن سر شکم سرخ رود  
کف زمان مرگان که شاه تاج می  
صفحه جان پاک کن اسرار نقش و

شهر دل آیین به بند آن شهر یار می  
رشته نوشت چشمه چشویان  
خسته خاک درت و خسته خوان  
انکه



آنکه از خاک نشینان در ایل د  
 هر که دید بد و حرم اهل صفا  
 لذت چاشنی عشق تو هر  
 کیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو  
 عند لبان چین کل بشمار از  
 قوت بازی عشق و دل سکن  
 کیرم آنکه ز کرم داد مرا فیض  
 تحت جرم کی کرد کاسه لبان  
 شکر صفت صفا قانع بر امان  
 عافیت می شودش درد تو در مان  
 با جهای فلک و طعن بر لبان  
 دل غمیده با سیر پستان  
 صید پیدا است که در آن  
 دل این تیر کی موجب حرام

پای قمار نموده است و زبان

دیکر ایسرا بخیر ناله و افغان

آن شوخ که با بکریه و  
 که خطش آنخت بی فتنه عالم  
 کشی که بود و سوسپان چمد  
 استاد فلک در فن پیدا کرد  
 بنو عجیبی آفت دور و تن  
 بر سر و کجا داشته کلر کل طر

دارویش نیست ز لعل کای  
 عجا میس و کلام سحری بود  
 در طوف چمن دعوی همیشه نکس  
 چشم سیه مست تو از بی بصیری بود  
 تنه‌انه همین پرده مارا بدرد  
 این محبت ز ازل پرده دردی بود  
 هر علم که در مدرسه آموخته بودم  
 خضر عشق تو چای سحر و شری بود  
 برفوق نیم این غنیمت تاج که  
 در ملک نبون داعیه تاجوری بود  
 از ملک ازل سوی ابد حیات  
 آری حکیم قیمت من در بدری بود  
 شهری پراز آینه الوان گفتم  
 ای سحر بر آینه در جلوه کوی بود

کی بود آنکه دل به بهایت تملک بنمود

در دیده خون ز دست پھر دغا بود

که را ندیم ز بزم و شمشین  
 بر من گذشت لیک طرفی بود  
 کلچین باغ اندر ویل برون  
 خود رسم تازه است بخت این نایب بود  
 ما شبان کوشه بامت کوفیم  
 رجب که غم سید صرم را بود

کی بخت چون من زند که ای در در کمی که راه نیم بماند  
 غیرت خاکسار بر ایش قادیام اور از ناز گوشه حشمت بماند

ایدار کام میجکے یار ماند

منصور وار تا که بدار قمتا بند

بمجلس که تویی چون نمی که عرض حال که پیش پادشاه  
 ز قلی بردت ایش پناه آورد اگر تو نیز رانی که ام پناه  
 قاده باز بشوخی و شی سر کام که ملک عقل پیما ز یک نگاه  
 که نزد قامت او دم زدنند که پیش طلعت او شرح حسن باد  
 ز یک که تو نازک بود بدیده کجا رواست که دستوری نگاه  
 حدیث زلف و رخسار که دای نیم نشد و رود صبحگاه

یار گاه جلالت که نیست بجا

که بر تو غرضه ایسار و او خواه

زمین خود را پیش در چرخ می‌خارید  
 رخشش دلفروزان و به چون سوزن  
 برین تباه است کز آن و راضی  
 نمی‌میدار بر غمشش ن در دلش  
 نمودند از می‌لعلش محبت اوم  
 چو تب از بره بر رخسار این نو  
 زو کانس شد گوی شری جانان  
 چو نشانه ز با و سبازان غفران  
 ز بهر آنکه دست نارسای از کس که  
 حقیقت چو کیمیا نماند زمرده  
 بیدان طلب چون دید جان بابی  
 کسی را گوشتی بدم دم جان

بخرج نهاد از این شور می‌خارید  
 هلال زرد شوق بر پیش زرد و زاری  
 ز شوق قد او اسکت نسو و جویای  
 ز شورش کوه را دانی بی‌لای زاری  
 از آن می‌چون چرخ فلک هرگز  
 طراوت پی از سبز باغ و بهار  
 بروی کافان نشی نشست بروی باری  
 وزید از آرموش فیه شکستاری  
 غزازی شد از زلفش جوید ابروی داری  
 دو چنان را میان آمد سخنها کبر و داری  
 سر خود را به کین که پوش در کنای  
 بهر تب که ز خاکش کاشای

فرزندم ز دل جان و دلی عیشت  
 کجا دل جانم کجا دل جانم  
 عشق ای زوی چنانمودی شایسته  
 اگر شیرین آمد در این صحرای کجاست  
 خوشش بگوهر دار با جس معشوق  
 قادی میطربت پروانه کجاست

مدام از کمر پشمین باغ غریبه  
 اگر چه پارسائی بود در نباد خوار

که اندک کاروان چه کس منفرد  
 که از روز ازل بانگ جبر سر  
 شد از شرب نیان تا تو کوئی محب که  
 که بر دور سر ای عین معرفت  
 ز دست خیم بد کو تاجه آید بر سر کوبان  
 بسوی آن سکر چه کن کس معرفت  
 مکر دانت کن عمر دم آید بر کوبان  
 نصیب دل و دانه بدین دل برید  
 زهر دیدن جان چون نفس معرفت  
 چو مرغی که در طوافش معرفت  
 بدل از دم زلفش است آن کجا برو  
 زده کوش همی بود هر روز در شش  
 خدنگ غم از پیش و پس معرفت  
 شد شرمند پیش خود در معرفت

با این لطف روماره ارغوان نشود

با عتدال قدت سرو در جان نشود

فروشی بهمتن شده است بمن	که سجده است حکیم غیر بکمان نشود
فشانم اسب چو باران زنده	بخبر کنید که تا کاروان روان نشود
بان رسیدگی کشم زین حیث	که بارقپ خود آن را همچو کمان نشود
دهی نبود که خون در دل	زدست یار و زکر دار و دشمن نشود
مگر که میسکده را بار بخت جاب	و کر نه کارشانی ز آسمان نشود

بآه کرم خود آه بن چو موم کرد آید

با و چیلان دل ننگ تو مهران نشود

دل بشد از دست یاران فکر در نیش	مرهم زخم عین از آب کمانشید
شسوارم میرو دای اسب را	ای سپاه ناله زور و تنگ میداد
که رود از شکست الکنر و آه شعله ز	شور و محشر شود یاران پشیمانشید

خرد

خسر و چاکستار غم جو بان کرده است  
 معشوقان سرگامی چو کاشنید  
 می تنید و فاسد کرد و بیامی  
 از خدایت آه و لعل تیر بارش  
 آن دل نازک نذر دطاف فریاد و  
 داد خوانان دست خود کوته زدند  
 وادی غم هر کف خاکش زنی بادی  
 رهروان ترک دل و جان پائید

طوطی کوای اسرار از قفس محکام  
 زبان لب شکر سخن در سرتاسر کشید

جهان کسری کز سپاهی برآید  
 ز شمشیر روی ماهی برآید  
 هر افسون و سحر کما یزید زایل  
 ز جادوی زلف سپاهی برآید  
 جوانا بر حور زاندازه برآید  
 که از سینه زخمی آید برآید  
 چه افاده باز که کام و کرام  
 اگر از تو کامی نه کامی برآید  
 نعل چرخ چون علاج دل ما  
 ترا می سیح از گمانی برآید  
 بر سوت کوش امید مکه شای  
 صدای درانی ز راهی برآید

چو کوهی است با غمت بر دل آید      کوهی چنان پر کاهی بر آید  
 صیخ بن بهشت و طالع ما      که ماهی بر آید که ماهی بر آید  
 عجب سر منینست که گنج      که ای اگر رت شاهی بر آید

بسته نخه دهد جان شیرینش سراسر

چو رفت از برش طبع الهی بر آید

پارسیان ریائی ز هوا <sup>بنشینند</sup>      که خجاک در میخانه چو بنشینند  
 پریشان ز کمان خانه <sup>سهم</sup> ابرو <sup>بنشینند</sup>      بگذشتند ز دل کجا بنشینند  
 توشه حین و عار آید <sup>بنشینند</sup> این <sup>بنشینند</sup>      خسروان کی شده باز بگذشتند  
 پارسیان مژده را در خشم چو <sup>بنشینند</sup>      کوه بجراب دو ابرو بدو <sup>بنشینند</sup>  
 هست هر روزه از کوه <sup>بنشینند</sup>      کی بفرق چو من <sup>بنشینند</sup> میسر و <sup>بنشینند</sup>  
 صوفی اسادل جان <sup>بنشینند</sup> کسوت <sup>بنشینند</sup>      کوه که در حلقه آن رلف <sup>بنشینند</sup> دوتا  
 راست شو ساقی و بر خرم <sup>بنشینند</sup>      تا جوانان عراقی <sup>بنشینند</sup> بنوا <sup>بنشینند</sup>



سبز پوشان خطا گشت اگر رحم اند  
بر لب آب جا کام روا نشینند  
طایرانی که پریدند ز طرف با  
یکی یابم صرم و باب صفایند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا

شاهدانی بچنین حسن چهره آینه

بزم بکسب آن ماه نیل متظر اندازد	بپای انداز نظاره تن زار سحر اندازد
صبا آمد غمیشان تو کوئی تشنه	ز زلف غمیش عود سی اندر محمدر اندازد
ندام تا کی کردون خلاف طبع	خدا این صبح کجاست قمار از گردش در اندازد
بلند چو نهند بر علم علوی از این	کز اوج لغاتش چشم شلطف دلبر اندازد
نه کام از گردش کردون گم کردش	چه شد ساقی که باری کردش در سحر اندازد
چو مار آتش بریت کستان ارم با	خیل آسادم خود را بر روی آذر اندازد

و هر جا ز آباد اسرار اگر با و سحر کا

ز روی شاهد اسرار آن برقع را

خونه چشم سیهت خون سلیمانی <sup>چشم</sup>  
 که دو بران بخت خانه ایانی <sup>چشم</sup>  
 شره کانیت چه آورده زهرم <sup>چشم</sup>  
 کا چشم سیهت تو سیمانی <sup>چشم</sup>  
 آن نه دندان بورت روح بدیج <sup>چشم</sup>  
 سفته حکاک ازل در دشانی <sup>چشم</sup>  
 کیسوی تت مسل نه یا برد <sup>چشم</sup>  
 بی تحریک خون سیه صانی <sup>چشم</sup>  
 در کوشش تو نه در عدن معد <sup>چشم</sup>  
 لعل نوش تو وار لعل و کهر کانی <sup>چشم</sup>  
 کسوت نام خست جوتی خط <sup>چشم</sup>  
 شد چه پراهن کل خاک کر تانی <sup>چشم</sup>  
 بی محابا مرو از زلف و لارا نی <sup>چشم</sup>  
 بر تبسم آزرده کنی زخم بر شانی <sup>چشم</sup>  
 نیست سوتوری غم که ز دل دادیم <sup>چشم</sup>  
 ورنه برهم زخم افلاک ز فغانی <sup>چشم</sup>  
 بت پیمان کن عهد کسل با دت <sup>چشم</sup>  
 که بدل است سر زلف تو سیمانی <sup>چشم</sup>  
 تا که دادی تو سر زلف لا وزیر <sup>چشم</sup>  
 رفت بر باد ازین غصه دل و جانی <sup>چشم</sup>

بر خیال رخ آناه در شان همه <sup>چشم</sup>  
 دارد اسرار ز اشک خمر ز شانی <sup>چشم</sup>  
 ۱۱۱۱

باز میخانه عشقم که ایامی چسبند  
 باده نشان و خورشید و خورشانی چسبند  
 ای که در حضرت او ایستاده بار چسبند  
 عرض بندگی سپردن و سبانی چسبند  
 کی شه کشور حسن ملک ملک چسبند  
 منتظر بر ایند غلامانی چسبند  
 عشق سلجوق و ابوی همه چسبند  
 عاشقان بسع و فوق جمع بر پانی چسبند  
 سخن عشق کی بود ولی آورد چسبند  
 این سخته بایان زمره نادانی چسبند  
 آنکه جوید صرشت کو بس کوئی آ چسبند  
 نیست حاجت که کند قطع سبانی چسبند  
 زاهد از باوه فروشان که در مغر چسبند  
 خورده نه است در این حلقه وزند چسبند  
 نه در اخر حرکت پوز در ملک چسبند  
 که بنودی بر این خاک نشینی چسبند

ای که مغرور سچاه دوسه روزی بر ما

روگشایش طلب از نیت مردانی

یار با سپوفا می کند  
 بی سبب از اقدائی می کند  
 می کند با آشنایان  
 با رقصان آسمانی

شمع روشن رستمی	راه مردم میزند کیسوی
وز فروغ او که دانی	کاسه کردون کجست بگفته
عابسه پارسایی	رهنش پس بجز آب افرو
طالع مانا رسانی	زین ظنش را بباد کو
ترک این زدی رانی	زا پدارد دی انجام
عشق او شکل کشانی	کی مفتاح ضروری شود

بر امید اسرار رو کا بنجام کار  
کار خود سه خدای می

بونی خوش یار ماند	کل رنگ نثار ماند
بی لاله عذار ماند	زیباتر چمن ولی صنفا
چون ترکش ماند	در دد صدف کونی انج
چون آره بهار ماند	نغمه است پر سع و یک

کل سگمبند او نهاده  
او میل شکار ندارد  
عمریت که از بر پیش  
پیکه بدیا ندارد

ایسه از دست شد دل و یار

فکر دل زار ندارد

کر انجان دوسه روزی عهد کرد  
بود که گوشه شمس موی پاک کرد  
نشتم ام بهت روز و شب  
که خاک راه تو ام بلکه تو می  
اگر تو هر چشانی مرا بود تریاق  
و کر تو در دریانی مراد کرد  
ز غنچه لبش ارغده دلم نخواست  
کیم به بهار می کره گشتا کرد

همین نیل و تمان هرات سهار

که بر سر باغ تو در هر صحن صفا

هر انکو دیده کشاید بر اویم ارجان  
زبان بر بر آتش کنش در جان  
مخوام زان قید طلعت نبوی بی و  
بی جانی که او باشد که دل این وان

کس  
 من سرسبز مهرت بندد در بروی  
 اگر بندد همان آتش جان آبان بنید  
 درین خانه خواب محتب بندد بفضیل  
 بپای دوری میرم که دست از جان  
 کرده آغوش خدایت را ب روال  
 قحان عالم آشوبم نماید رستم خیز  
 اگر سیل چشم رفته ز خیل قحان

همین بی چشم باز یار کند عقد نظر هزار

که از سردمان اور قسمان را زبان

دل نبود آن دلی که نه دل باشد  
 مشغله را کن بیکه مشغله باشد  
 نه حق است دل حق بکارش  
 نیست روایر نقوش باطله باشد  
 کام بره چون زنی که درنی کام  
 پای تو چون و راه حمله باشد  
 بعد سافت اگر چه در ره او نیست  
 تا سر کوشش هزار مرحله باشد  
 فی ز ملک جو نشان و فی نهک  
 ره بسوی او نفوس کایه باشد  
 روح که قدسی نخست نفس که  
 روح بخاری و نفس سائیه باشد

سلسله بایمین ز گیسوی دلدا  
نقش جنبونی که انیس سلسله باشد

رنب ندارد و کمر عشق جهان سوز

خلوت اسرار اگر چه حل علیه باشد

بر دلم محبت و رخسای تولد  
بر شتم رنج و شغای تو لذت

همه اطوار تو ز پا پسند  
فروخته تهنیتی تو لذت

خواه مهر از تو رسد خواه  
مهر تو عنصر و خدای تو لذت

چه بازی چه بُزوی سبیم  
چه ولا و چه یلای تو لذت

نستیم را بیک در گاهت  
خواه لا خواه بلا تو لذت

کر برانی ز درت و رخ خوا  
خود تو دانی همه را تو لذت

چه کذازی چه نوازی  
مانی و جُسته نوا تو لذت

از تائب را سیر اسرار  
ز ان لب نخته سرای تولد

در این کتب که در این کتابخانه

در این کتب که در این کتابخانه

سیر که بدار دزد تو سیر کرد  
 دیده که پسند نه بروی تو کرد  
 بی چه خطا رفت که این سراسر  
 اگر گمان لعل تو این نیست شود  
 جمله هوالم تو باشد عیان  
 نور رخت کشته نهان  
 دیده خفاش چه و نور مهر  
 طافت پروانه چه و نار بطور  
 مرده دلا قبرین خاکیت  
 زین ملکات چه نگها چه ملک  
 این که برست نور شد از طرقت  
 مایه ظلمت رصود دور  
 تابش نمود کوش دلت افرو  
 شب سیر ز حاصل نانی اصد  
 اکیشیدی که از ویش  
 ز آینه دل اکت رفت کینا  
 ریخت اندر نظر آید چو جو

از دل خود دیدش هراس جو  
 خیز ز یاد آنکستد المروز



از زلف یار میرسد این باد مشک اثر	جاء الصب با ببطر را حیدر الز
استلا حمام کعبه کلامی با بر	یک حجتیه مقوم و خنده مر
القلب طول عمری فی دریا	در آرزوی سرودن شجر ام
حور احبته هی با بده	آدم باین جمال نیاید با این
قد شوشت نسیم صبا طره آ	ساقی یاد روی بی صبح
کا د ا ب صبح نسیم و الذی ک قد	تا کی نهان بشر حق چشم آفتاب
آن می که نور موسی آن یافت	آن می که آب خضره او دارد
آن او منت زجا جها خطف	مشکوة دل فروغ روضه صبح باده

می تند و کمر فاسد یا جوج مفید  
 هشتاد و نه ارض ملک هزار لا

واند رفیق عاشق کجی برین شکر	پرورده نیا کجی ختم سیه شکر
از فاش تیر و کمان ز بروی پیوس	از بقل عاشقان کمان و ناو کزنا

شد خونخواری این او کس جان نبرد این  
 چون با من خون بدم زاران او جان  
 درش آن لاله سر چون بر خود  
 تنه ازین برده دل آن شکوهان  
 جلد است و چایس کریان اند  
 ابرو و زلفین حور باری  
 تا سید من او کس جان نبرد این  
 زین بخت کس کس آن فاده  
 ای باغبان چمن سر و قدش کس  
 هر مرغ دل از غیر گل غنچه  
 در قل را با صفا چاک و ترش کس  
 تقرب کفر و دین تو خد و سرش کس

ای خیر مطلقات تو نفی از تو سم اثبات تو  
 با آنکه صدره مات تو ابرار شدش کس

خست این با قمر آتش طوب  
 چهره است این خالی خالی النور  
 پاض حیات چون صبح  
 سواد طره ات چون شام کج  
 نمک نیست یا قوتی دما  
 منکاش دلم بر حشمت نام  
 اگر رفت بودی پای بند  
 بهالم می نمکندم از لب تو

فناوری طاعن العلیق قاطن  
جسبے سائر و لقلب ماسور  
نصیب می نصیبی دردی  
از المیور لم یقط بمعسور

ضرب لعل میگوید سید

بندارش ضرب آب کلو

کل میدرخ وز دباد نوب  
ساقی نقدی کجای می پرسی  
رکشت زار حسن خوش بزم  
رخش نظر بران تنفرج بزم  
یک خنجر از خنجر است  
در باب شرح وصل فیضی است  
دریای خون پینه موج می زند  
شعشع مکن ز کرب که میزد با

محرم بنو مردم چشم بر وزل  
شد دیده دجله ماکه رود خنجر

رینه و عرق ز روی تو یاد آید  
ام کل فیک عقد ثریا علی  
نور آنچنین ام هو بالطور مضطرب  
زلف آبر عذار تو یا عود بر

سروقلای پوش خطای کتب خرام  
 در آله موج حش خطا طرقتا  
 طاقت ابروی تو در آفاق  
 و شرف کرم قاصبت بلا  
 ای آنکه تیر چشم تو از خطا  
 فی شرف علم ای خطا دمی  
 بر حال من بسخت دل بینا  
 مالان من عوی که می قلک کج  
 درویش منوایم و تو پادشاه حسن  
 زمین آستان مجنون بیا که  
 کلمه فمنا یضربک لو قوت باله  
 در می علی ذراه فمادو زو  
 محل مندر برشته ای بران  
 یاز کب ایلت عبرتی من

اسرار عشق هر چه هستم ندانم

آخر بهفت پرده بشک پرده

ای غمده رخ آتش لبم در زده  
 یا قوت لب از خون که ما غر زده  
 زینان که تو طرف کله از بار  
 بر افسر خورشید فلک بر زده  
 دیگر خطا دیده ای اموی چو  
 وحشی صفت از سر زده سر زده

تکرده از خون شهیدان لب  
 داغی بدل الله بسیر زده بان  
 زان آتش خسار و زان غالیه  
 آتش بدل خود بجز زده بان  
 ای آنکه تو بر تارکات خیز زده  
 بر لطف توست دیده خیز زده  
 بر سنده رشته جمعیت دلهما  
 چون شانه بر آن لب مغرور  
 شیرین شکر خنده کنی کام حیا  
 ای غنچه دمان خنده شکر زده

ایسرار نظم تو چکد آب قنط

کویا که در آن آب و هوا پر زده بان

غم از حد برونی دارم  
 دل بسیر زخونی دارم  
 فراق آمد زمان وصل شد  
 چه بخت و اثر کونی دارم  
 قدی همچون لب زان غش عاز  
 غم قد چون نونی دارم  
 چونی هر استخوانم در نوانی  
 چه ساز از عشق نونی دارم  
 زناخن تشیام در سینه کوه  
 بیشم پستونی دارم

ز خنک به محل نشستم نه صبری نی سکونی دارم  
بسر اسرار از سودای زش.

زده شور و حسونی دارم  
دردم خود کی افکند صبا و عشق این  
آری ندیده دیده این صید  
نی سودی اندر پشته نی حاصل زان  
عیش بر روی کار جوخ این  
ای لبر بھر من بھر رویت دزد  
سخت و بیچاره ام ای راهم فراید  
مردم در کج فتن و زکروش وارو  
صد خنده در دل نیست و کز خنده در  
لیکن ملک عاشقی این است کس  
بنو عجب کاد نفس ناکه گشتی صدرا  
تا سوی دل تو بر دارنده میاید  
ای باغبان چون کل را جدا از غنچه  
باری ز می نشین با تو کلم هر خارو

سر در کریان کرده ام با خوشی نشسته من  
تا از دل افشا کنم کو محرم ایراس.

غم عشق ز نشاط دوسرا را  
 تو و بر بندم جام زدن تو را  
 تکیه بر بالش عشرت از زانی غیر  
 نیستم در خور طبع از عده  
 خون شازده شکام شانه بر شانه  
 ملک حاج و کره به که در ملت عشق  
 آجر عشق و سرمایه من دین و دل است  
 در عشق نونه سیم جان و نون  
 هر کسی در کف دولت صاحب جامی است  
 دل قوی دار تو اسیر خدا مارا

بدیدم آنچه در بحر حبش  
 بکج خلوت بجز آن شب و روز  
 خداوند اینک کبریا  
 بکج میبدم در این باغیا

بود و فتنه بجرانت کنایت  
 بود فردوس نری از وصال  
 حرام است بر چه قتل سخنان  
 بشرع عاشقانه کرده  
 ز می ساقی باد روی بخشاید  
 نیم کرد در خور صاف ز لای  
 که شد مقابل ابو کاوود  
 کلف بر چهره او از انفعال  
 خرابم کرد اگر چشمش گشاید  
 خداوند از آسب زو  
 نمی پرسی که مرغی بود مارا  
 گرفت رفقه چو نیت مارا

بهشت اندم بهشت از دست بهار

که دید آدم فروپای آن دانه

مدتی شدن ملک نشسته نیاید خبر  
 یارب از خراج جفا نشسته چه آید  
 عهد کردم که بروم بر سره مسکده  
 که غریم بسلاست بر سره زلفش  
 ای بسا که روی از خطه حسن  
 بر سر دل بنا بلکه پای آتش  
 حال دل بر خضه نیاید بر سر مرغ  
 تا که یاکند وقت دای سحر



بایستی که سحر کرده ام آید ز تو  
و مبدم لب زده چشمم بر هم رسد  
آنکه اسرار بسیار دل لکشته خوش

کرده تدریک کوئی همه تحت جگر

دو شکوهم سازد کشته غمی سرو  
عجب ساقی بود قف باقی تنو

در همه جا با همه دیده بدلار دوز  
از غم عشقش کور ره و صلش کور

سینه بخاش تا توان می صرا  
هر کل عاشقش تا توان می خرو

خبره هر شش سوخی پر خدش کو  
شارع میخانه جو بی جبهه ساقو

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر  
نیست در این ره تر و شمنی از عشق

بر سر کوفی فاش خوش و زندانه رو  
قل خموشی لب و لعل جانان

نقد بلا کاورند بر سینه زار عشق  
کرتبنا خیر و دل و جان فرو

بر در پر میغان باش کمین بند  
دست ادب بر میان حلقه بان

غاشیه دولتش خیل ملایک کشند  
هر که بجان کشد ز دلی را بدو

مشریب زندگی کجا مرتب ز بد کو  
طعن بر ندان من زان خود پیش  
چون نکو ناید و یک پیش نیست  
هیچ کوهش کردید پین پیش

بنده اصرار شوطالب دیدار شو

و افک اسرار شوندوی جان

نه آینه است از طبعش  
قیامت نموداری از نمیش  
صفای ارم تر هت باغ خلد  
همه ستعار است از خفوش

طیحان و کان ملاحه تمام  
بود زیر بار حق تعیش  
بقدر سرو آزاد در بندیش  
یکی فزادیت در حش  
همانا که یعقوب در برین  
شیده است کشته از شمشیر  
بیرمش دلا شمع محرم است  
کجا باریابی تو در خضرش

ز بس دغش اسرار دارد دل

نروید بجز لاله از تربتش

مَنْ تَبَادُلِي الْقَفْصَ	قُلْ لِمَ حَسْتُمْ مَعِي الْقَفْصَ
رُوی آزادی ندیده دیدم	بِکَيْفٍ قَدْ مَنَعْتُمْ مَعِي الْقَفْصَ
مَنْزُومٌ كَوْنَدَسَ مَا ذَا بَدَا	بَدْرُ تَمَّ لَوْ أَمَّا مَا ذَا نَقَصَ
قَالَ بَذِلْ مُعْجَبَةٌ أَنْظَرَةٌ	أَيْهَا السَّيِّئُ شَرِّهِ أَرْحَضَ
دستِ درانِ شجرِ عینِ شو	فِيهِ صَفِيرُ كَفِّ جَرِيمٍ لَمْ يَنْقُصَ
دَعِ سَيَّاطِيرَ سَائِرِ السَّمَاءِ	عَشْ كَوْعَشْ أَنْ بُوْدَ أَنْ قَصَصَ
کام در میدان نه و کوئی بر بن	اَنْتَ يَا فَا رَسْلَ الْهَيْبِ لَمْ يَنْقُصَ
ای زده پرازدین آب و هوا	أَصَحُّ فَالْأَشْرَكُ نَصَبُ الْقَفْصِ

دیده اسرار پسند چرخ

جمله من یکس زدی بخشا

ز جهان بود و خود تو عرض	کل عرض بوده و بود تو عرض
اگر چه مسجود ملک شد آدم	بود از آن سجده بخود تو

زین همه شاد و میهن بود      ذوق را شد نهود تو غرض  
 که چه دستمان بن کل شیل      داشت در پرده سرود تو غرض  
 آنچه کالا که در این بازار است      هست سرمایه و سود تو غرض  
 بزم آراء چهرن برار      در دو کون است ورود تو غرض  
 که چه بغت کل و نترس بخت  
 داشت هر ار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن ازین خط      بنفشه سان بگردا حسین خط  
 جهان گیر و بخط دورش      سیمایان است و دار درین خط  
 پس جو شیده بر جهر شسته      مثال سور کرد اکین خط  
 کرده تا نوشته گلستاقه      رستم بر صفحه روی حسین خط  
 برای حفظ او دست خدا      رستم کرده بر آن لوح حسین خط  
 چو خطب گلستانی گم شده      بنیته این حسین ثقات حسین خط

بود سر خط آزادی اسرار

و یا منشور کسیت این خط

افسرده کاینم از باده کو <sup>شط</sup> تاد روی آیم <sup>فست</sup> خطیم <sup>جون</sup> بط

غم شکر انجیز دوران <sup>بلا</sup> کو جام و ساقی کو <sup>عود</sup> دوبر <sup>بط</sup>

آفاق دیدم <sup>انفس</sup> سیدم من ذایدانیه <sup>ماشته</sup> قط

صد چون <sup>سروش</sup> حلقه <sup>مکش</sup> ناخوانده <sup>اولوح</sup> توشه <sup>او</sup> <sup>خط</sup>

جانان جانم جان و روانم <sup>نی</sup> بلکه <sup>اعلق</sup> <sup>نی</sup> بلکه <sup>ابط</sup>

جنات و انخسار <sup>باصول</sup> دلک آن <sup>غبن</sup> <sup>مخش</sup> <sup>وین</sup> <sup>برج</sup> <sup>عبط</sup>

اسرار خیر نام <sup>نی</sup> وان <sup>دلارام</sup>

آغاز و انجام <sup>هم</sup> <sup>ملکه</sup> <sup>او</sup> <sup>سط</sup>

هزاران <sup>آفرین</sup> <sup>برجان</sup> <sup>فا</sup> همه <sup>غیر</sup> <sup>قیم</sup> <sup>در</sup> <sup>حسان</sup> <sup>فا</sup>

ز بهشتم <sup>اسسان</sup> <sup>عنب</sup> <sup>آ</sup> <sup>لسان</sup> <sup>الغیب</sup> <sup>اندر</sup> <sup>شان</sup> <sup>فا</sup>

پیم نیست لیکن نتخ کرد  
 ای طیر همه دیوان حافظ  
 چه دیوان که پیمیشم دیوان  
 نموده گوشت خشان حافظ  
 بهر آن غوی گشت سحر حلال  
 دلی است طبع البرهان حافظ  
 ای غواص دریای حقیقت  
 چه کوهر است در عمان حافظ  
 ز تنها آن خوشتر ز غزل  
 طریقت حقیقت آن حافظ

پادشاه تاجا بر شایم  
 دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رویش جو بر افروخت بزم ابد  
 همچو آغاز یکی داشت در انجام شعاع  
 آفت بر طاعت ساقی پس از آن برده  
 آمدی بسیار از انتظار این اوج  
 جلوه تکیا و مجال بودش که ناگو  
 هست در عین تفرود بهاران اوج  
 بنودش ز یک پرده نوای عشاق  
 بر خالف ره این ستیاید بساع  
 نور و نار و گل و خار از ره مستی  
 بشنوی کاین کاین دگر از صداع

فتنہا آمدہ از سر میانیت <sup>لنا</sup> از میان پرده اندازد و بر اندازد <sup>ع</sup>  
 ارجحان هست کہ کس را بدور ز او <sup>سے</sup> بس کہ او است سازد و تو انکو نہ <sup>ع</sup>

ایکے جوئی در دلداز سپا بر در <sup>ع</sup>  
 دی کہ پوئی رہا سر از کن خوش <sup>ع</sup>

جدا شد از بر من با کفند <sup>ع</sup> در رخ آست صرخ سپار <sup>ع</sup>  
 نمود سکن پت اخرن <sup>ع</sup> ر بود یوسف من کرک <sup>ع</sup> روزگار <sup>ع</sup>  
 چمن شگفت و مرا خند ز دل <sup>ع</sup> کلی چشم دیدم و کبشت <sup>ع</sup> نو بہار <sup>ع</sup>  
 معطل کہ ورق پیش من <sup>ع</sup> نوشت بر سن من <sup>ع</sup> تبار <sup>ع</sup>

میان دایرہ غم چو نقطہ ایم <sup>ع</sup>

تمام عمر کند شتہ بدیدار <sup>ع</sup>

ساقی پاکہ عمر کران <sup>ع</sup> دایم نخواہد این <sup>ع</sup> در جان <sup>ع</sup> ماند <sup>ع</sup>  
 طفلی جان محمد تن <sup>ع</sup> چو بخت را هر و خند <sup>ع</sup> محمد <sup>ع</sup> کفر <sup>ع</sup>

در تنگنای پهنه بود جوجه از قفس  
 ز آغاز کار جانب جان نیکی  
 تا بی ز آفتاب بجا آمد از شک  
 اینخت پس که جبره شد کشت  
 کرد آفتاب باده سته در آ  
 موسی جان ز جلوه شدش که هن  
 ای هار جان کند زهر و تر کاک



در بود و بود شکست بنده عشق	کر بود بجز ارم کرد و ارم زین عالم
کی نیم هر دو عالم شود شکست	ایکه بخوانی رستم سوی جانت قصه
راست شود و بشنوی از هر نو	اوست سازد هر مقامی که عریان و عجا
طوبه در هر رنگ دارد و صورت	هست در زنی و صورت معنی نو
کز نهارستان پس انور ج اورد	همیشه شود طالب العلم و لایا تصنیف

شوی از خود چونی هر رمی نوش و نوش  
نفسه او در عشق زد و دار چک عشق

عشق	عشق
اسمانی سه و پانی بود از تو	فش دیوان قضایاتی از دفتر
که هر گوشه بسی سوخته از عشق	نه همین بنیه بر آتش زده است
با همه سوز بود اعلیٰ از محشر	شیر بنیه ما که چه کرفی افان
هست بقطره آخیمه جان	آب حیوان که خضر زنده جاوید
کوشد از خاک نشینان در عشق	نیز ز قهقهه بر جبهه کسی

میرساند بقامی که خدایش <sup>ظهور</sup>   
 منظر عشق نه ثبات مقامات <sup>ظهور</sup>   
 چو خودی را که کند از دست <sup>عشق</sup>   
 کاینچه در محنت است بود <sup>عشق</sup>   
 قاف تا قاف وجود است <sup>عشق</sup>   
 هر چه میسر است بود <sup>عشق</sup>   
 نیست انجامش و هم نشی <sup>عشق</sup>   
 هر که زدا ز کف باقی ازل <sup>عشق</sup>   
 طایر عشق تا فرمایون <sup>عشق</sup>   
 هر چه او میسر است بود <sup>عشق</sup>   
 عشق ساری است خدا را <sup>عشق</sup>   
 نشود هم بدم صبح قیامت <sup>عشق</sup>

تاج اسرار علی قطب مد <sup>عشق</sup>

او بود دایره و مرکز و او محور <sup>عشق</sup>

بتیغم کرم غالی سینه صدها <sup>عشق</sup>   
 تو هر که گزینی آری ز من یاد <sup>عشق</sup>   
 فوادی تیغک لعل هوا <sup>عشق</sup>   
 فانی طول عمری گشت <sup>عشق</sup>   
 ز سر تا پاهم حیس و حیات <sup>عشق</sup>   
 ترا سر و چمن گشتن ز هی <sup>عشق</sup>   
 نقالی من بیدار سخن <sup>عشق</sup>   
 و ما بدر آید یاجی منک <sup>عشق</sup>

مشغلت اخلقت را بهار  
 و صبح طالع لی من تحمیل  
 سرت را از وفاداری که چه  
 بختی من بغیر الزینا و صا  
 بگویت راه پیمودن که باید  
 بیاب القصر از کثرت قلا  
 یانی ساعتی را بیا لیلین  
 و انت الساعة ایان مرسا

عزیز امصر دل جای تو باشد

فما الیاس لو اکرمیت مشوا

اکیه ریزی بدل ریشم از آن خفته  
 حقّه بازی زدن تو با خفته  
 جلوه که چون نمی بود ذکر ملک  
 هر پاس تو ز چشم بد اند ملک  
 میطوف رنجی از بی گمانان  
 یکسو آویخته از طره چون باد  
 من دریغ آیدم آلوده شود دا  
 زاده از در سخنان برو دور  
 که تو با سرو قدان رخش می  
 چرخ بر تو زده کوس است یک  
 دل من برده شه کشور خسته  
 نام خوابان همه از دفتر خوبی شده

شعله خونی بچکان نشین آید که بدیدم معی ساقی و ضرایحی بیهوده

خال بر صفحه رخسار تو مانند سماک

دل اسرار طید زان چو شبت تو

ماند یکسر خست طلب کز مان بخت

کز ترک تفسیر کبری و فرمان جبار

ذر کان عشق پست آرد که

در این سبب ز رخسار غداه

و ادب چهار دور خواند کجاست

چون خاک و جان پاک قرین میشود

انوار حقی که همیشه در روی اندر

کشش نمایی تا مگر از همه بک

در جمله مراتب اعداد لایق

بنود پیش دیده اسرار عریض

رود

زدی شطرات شاه بیل  
 که چو سربادوی تو بیل  
 بین از تاب می بر عارض خوش  
 چو شبنم صبحدم نشسته بر گل  
 چسبازم بادی کور ابله  
 ز تاب آفتاب و نوری قاتل  
 ز دندی خوشه چیمان توان  
 مراد خرمن صبر و تحمل  
 چو گلشن را کند آزار آج کل  
 چه باشد حالت پیاده بیل  
 حکیمای محال ندینگر  
 بدور عارض نشسته شکم  
 بیاد اش و عایم ناسزا  
 گفت  
 تذللنا له زاد التذل

چو پیرانی دعا می درید آید

چرا در چانه اش در می نعل

چه شور می بود یاران بهر  
 رستم کوئی سرشته سکر  
 نیزه میساقی بزم محبت  
 بجز خواب غم در میان  
 بجز سوزش ناز و میح طبع  
 کستان خلیل است آرد  
 بونظر

بر آتش اوده با پیششاند کمر بال سمن در شد دل  
 نشد افسرده ز آب هشت دریا چه آتش بود اندر محمدر دل  
 محل خبر بُرج ناری کتبه اثر بهسم خبر و بال ز قهر دل

بوزنار دوزخ حنند دهرار  
 جسد کر بکثیر از احسار

فلک دور از نذر محمدر دل	وجود همه دوزخ منظر دل
اگر کسی در عشق خواست	پاشواز که ایان دل
هر آن کالاکه در بار عشق	یجوسر مایه اش از کثور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم	نوشته دست حق بر دفتر دل
سیرت عشق پاک در دنیا	کز اصل پاک آمد کو هر دل
جهان سوی دل اسیر است	زور عشق باشد افسرد دل
چرا ای مرغ دل پرده بر	چو بیت هر از بار دل بر

ایفات تو سر و لب جو چای دل  
 و طبع طعنت تو صورت بانغ و بهار دل  
 افکنده عقد زلف تو در کار جان  
 و زطره تو تیره شده روزگار دل  
 کو کشتی ز کیسوی مشکین او  
 که خد کشت بر سر ره شطار دل  
 نی از وصال هم دنی از فراق خویش  
 افاده ام بوطه حیرت ز کار دل  
 دنیا و دین و جان خردمند بهر  
 پچاره آن فلک زده کوشه و کار دل  
 دیدم بریت چو خوار می لغز  
 کستم ز یوفانی تو شیر مسار دل  
 خون میخورد دل همه سر خونم  
 بنود روا بد ورتوان سازد دل  
 رفت از بر و قرار نیزم رقیب کرد  
 بازلف سقراط تو این شد قرار دل  
 این سخت دل پیش مشکش هم نمکند  
 دیدی چه قدر بود برین اعتبار دل  
 کفتم که دل بطره خوانده  
 اکنون که رفت از کف من آفتاب

اسرار موج بحر عشق  
 آخر در کنار دل اندر کنار

هست در دیده شل بیدار  
 زین مقامی که کرده خضم و غل  
 که شدش نویم لیلیش بوم  
 بوم آزاری ضلال و زلل  
 که ز امکان برده واجب  
 که نندازد صحت طرح جدل  
 آنکه از نیستش نمود اثبات  
 پسند مکان حدوث ضعیف  
 آنکه یل و نهار بالیست  
 بنکر و کی بر بوع و دمنه  
 فی حکم چه جای اثبات  
 هست اثبات موسی عقل  
 میست سازج است و در  
 دو نماید بیده احوال  
 یک مستیست خرقه کس  
 بلین و برفه بر بن بوسل  
 عین با عین غیر از ره عین  
 بصل از هستیست عین  
 هیچ تغییر نیست معنی  
 که چه نبود مثال هست  
 که چه صورت هستیست  
 ترک مثال مثال مثل  
 یک و هم جنب را گوئی  
 که برسانی حقیقت  
 کان



کان دارگان چون و این شکست ملک و دیوتا و ک و تا ول  
 کر بیونی تو هر عدد در است جز یکی در قواشان چنل  
 نقطه شد خط و خط بیط و بیط و بیط و بیط  
 باز در کسوت صوفش من ابث و احبده اقع و ادبل  
 و قی صنع مربعات مکر هسچو آب قاجر جدول  
 قطره خط شود ز سرعت چون شود از خط خود منبر  
 عکس را که بری بصد مرا عکس آخر بود همان اول  
 هر که در سراسر عشق است سر به احدی غنم سل  
 گنجینه کمالی که خالی از عشقند سر به احدی غنم سل  
 دهم کمالا نعام بل می بلل شکسته  
 دهم صهبای کوزه دهم کون که شیشه تقوی خند ساهم  
 کتاب و خرقه و بجاده دهم بتار و چاک ز دم چاک و بارجم

فاده لرزه بر اندام من جنبه است  
خدا کرده مبداء افروز ساله زدم  
مرا بجل چه سهر و کار که نشکدم  
مرا زاده چه حاصل که از نگاه توتم  
بخود خویش بگویم توئی ز خویش  
اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش

نداشت کعبه صفائی بیش در کش هرار

از آن که شتم و اصرام کوی یار بستم

ترا چون بیاغیر است و اندر زبانی  
بر او از زانی او باد و لطف زبانی  
مرا که بر می آید است ای قوی خوشی  
زنده و سر مصری آب زندگانی  
چو نقش صورت زنده است اثر شک  
نیت نه شاش من کلک زبانی  
زخرا جامم گفتمم آینه خون  
خط تعویذ جان خواندند خطب  
مرا از آتش هجران خود در این بسوز  
اگر و لبر توئی فردا بسوزی آجانی  
کدامی درت یا مرا بهتر بود یا  
همه آینه جان رسیدانی تو پنجان  
چو هست بی مایه توئی من مایه

چو پدید از سحر نماندش و فرو دستار

نظارا است و می نوشد شراب اغوائی

ازین غصه دل و قفاده دوا	علی صنغ یک تبت ایم
آلا این حسد البیض عظیم	هر انگیس که چشم تراوید
قاربتا و اعداب الایم	و تبش بار خشم بود
فزعنی و کاساً حیانیم	بهاران بدمید کل ز شاخ
لنجی المرام العظام الیم	چو مردم بخاکم نشاند

فاده است اسرار شورم به

بذکر ی سلسله و محمد قید

اسم بهار و شراب کهن کم	شد وقت که باز هوا می چمن کم
نظاره جانب کل و بر کهن کم	حاشا که با جمال جانخیز غارت
دو زخ پا و روی تو شکن کم	در دوزخ ارجیا تو ام دید

بهر نثار مقدم تو هر دم از سر  
 دامن خویش پر غریق کهر  
 تا دیده ام من را بر من خال عار  
 بر آن سرم که سجده بر اهر من  
 رسیده خویش الهی سر را کردم  
 چون با خود آیم و منرا از خوشتن کنم

بر در ویت هر سرفیت کل ازاد  
 کرد سروقت از سرو من آردم  
 خط و خال تو چه بلوح و نظم نقش به  
 نقش هر صورت زنده ببرد  
 بخار از غم عشق ناخوش  
 روز از دل که بستی من نهادم  
 آتشین روی با آنکه شد شرف حیا  
 که دخت سرم و داد و کردارم  
 اینجا نم تقصیر ام که دایم نالم  
 خاک پایت کرامت کند و رسد  
 بخت را غمت این میل مریدم

مدت جگر با بنجام نیامد اسرار  
 نیت بکشت که با تخم ز سر فزاد  
 هنر

تحمل از غم تو باز روزگار کنم  
 بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم  
 اگر غاص این نه فلک و برق کرد  
 غمت رقم نشود که چه خستار کنم  
 بطول روز قیامت شبی بیا  
 که با تو من کله از درد انتظار کنم  
 بیزم غیر بخش می روادار کنم  
 دادم پست و بخون جگر دادم  
 بهن رسیده ز جور سپهر دیکه  
 کنون که ناشده طوفان بار خاک  
 که بکله چاره این شوم آچار کنم  
 جفا میرصد اندیشه کن از آن  
 که داوری بود نزد کردگار کنم  
 زبیب ناشد ایدوست کج دادم  
 نه آشیان فقس گاندران دار کنم

عجب مدار کرت نغمه سنج شد اسرار

که غنایم و افغان نبو بهار کنم  
 کرم صد بار میرا دامت مزخ کو  
 اگر خون مراریزی بازت خاک کو  
 بدین تقریب شاید روز محشر رخ  
 بخون آلوده تیغ و کیم همدم ده

بکشتن من سپرد و بکشم  
 تن چون شستنی از عشق آن بکشم  
 هوای آن بود در سر که گیرم  
 بر آغوش شود خنجم هم آواز و نیم  
 ز شوق قدا و شد شک طوفانی  
 مرا راندن ز باغ ای غبان زلف  
 که در میدان شفت هر چو کان بکشم  
 ولی چون زان غزال خضریدار این بکشم  
 بروی سپهر را خضر زلف طرب بکشم  
 میخانه غم با او بکشم و دست بکشم  
 هین چنان من شربت کانه آرزو بکشم  
 که من از شش تو طبل نای بکشم

کنده جای مسجد که کشتی است  
 سخن کوه به صورت ترا در جویا

فغان که سخت با فوس می رود  
 غیر بر سر و نه چرخ بر سر  
 میرد از دلم آن زلف بی قرار  
 بعشوه بر سر موت ز من طلب  
 نه جام باد به دور و نه دو چرخ  
 بیخت تیر صاعقه زیاده و حشام  
 ز چشم دلا رام آرزو بکشم  
 بچشم کمن اینی دل هم کجا

هزار بار اگر بکسی بسنکیم  
من آن نیم که می بر بوم از آن بایم  
بپای خویش ترا صید پیش می  
چه حاجت است که دیگر بخت برانی

بیزیر تیغ تو ای سرگشته شده

بر روی مرده چشمه می کشی ز نام

چو لاله کی گل روی تو دایم  
بود ز هزار وفات در ایام

چو در کعبه چه درد به پیرایه  
ترا جویا ترا اندر سر ایام

در خون تیره ام راه فرود  
کزین ظلمت سرا بخشد فرام

بشم تا روزه مقصود پایا  
چه باشد که برافروزی صحرایم

نه از کوه سبکد خواجه از این  
نه از مل و اشود دل زرام

هوای یار باشد در سر هر

غفور عشق چید در دایم

اگر روزانه ام بجز چه از زلفت  
اگر دیوانه ام چون بی نصیب از

دل من بی زمین زان ماه مهر آستانه  
 ندارم شوق پروانه بستان با هم آوا  
 چو نارطره شمع شب فروزم شده  
 ز تاب کیسوی آناه عالم تاب نیام  
 چو عمری شده سپید چو بمانه پیمایا  
 دگر گشت دل کوئی دم خمر سنا  
 مثال زد دست چرخ هرا را که چرخ  
 عسل از دهان مردم ازین صبح کسالم  
 خوشا و فی که در کج نفس ریزد و بام  
 مثال خالی شکستن الم بتردا و الم  
 وزان بسته شکران سیه برشته فام  
 ز خون بمانه پر زین کینه بیایست  
 مبادید خیر دایان در این شب فام  
 مباداد رکمان قد کسی کرد و دست

از شک و آه اندر بوشه نصیبه و قسطم

اگر باور نداری من شکستم

مشو سرح زلف تابیت خند فوا  
 بشارت گیر و ده کودکان دیوانه  
 زانجا که گاه وزد و داه بیکرم  
 خدایم غمخیز زانجا که بخت نیکم  
 بر آیم تا پایم سیری و در پایی او سیرم  
 هوای عشق بازی با جوانم دگر نبود



نیریا خوردار سستین این گننه زان چرخ جوانانی که میرم در آن طعنه بکنم

غرض که عشق جان نبودم اسیر دل

کسی عشق جوانان دارم و که عاشق نیام

صبح بکشان بوی غایت خمار شدم	سکر شدم و دوسه پیمانه وار کار شدم
نور آن مهر مندر زره نمودارم	که انا الحق شنوا از درد و دیوار شدم
چنگ در دامن دلدار زدم و دوش بکشان	بودم بدم بدل چه شک که پیدار شدم
آب هر روی چمنی و جلالت و کمال	عکس او بود هر آنی که بدو آید شدم
هر خم زلفت که بر گونه گلگون بود	دام میشاد ازل بود که فرار شدم
شیشه یاده بده تا شکتم شیشه	پنجم دم کن که مولای رسو و رند شدم

سالمها بود که اسیر بار بار ختم نمود

شکر تبه که در محرم اسیر شدم

زور و زشتی که در او بجز و سکون آوردم  
ختر علم و خرد و سخن آردم

یار کی کنی دلخاست از آن اینچه  
 گاه از دید که از چهره پر خون آوردیم  
 نام از خور و طبع غمت کسور عقل  
 روز این خطه سوی ملک جنون آوردیم  
 که چه در دشتش کرد و درونش میروز  
 پدید آمدن کس که باین تو خیمه میروز  
 آخر آن آهوی خوشی نشدی را بمبا  
 با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شبی ندر دم اسیرا بر در کشود  
 عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل میخورد و زندانه سرم  
 بر جبهه خرقه عشقت سوختم  
 زاهد تو بادهوت فردوس مغر  
 ما باغ بهشت از پی دیداریم  
 از عشق کوهش منهایسته دلا  
 کز خایه پیچیم چه زنا و چه زیم  
 جامی بکف آید و نوشید غیرا  
 فرداست که بر تارک رخساریم  
 اندر طلب که بجرم گاه بدیریم  
 که مستغف مسجد و کاهی کشیم

دارد نخستین چو با گلک دیر  
غیر از الف که در بر این ششم  
چون رشته شدم بلکه شوم ز آل  
خود طرف نیستیم ازین رشته گدازم

کی بر خوری اسیر از خاری که نشایم  
کی خرمی اندوزی ازین تخم که کشتیم

آنگه شیران اکشیدی در شطن  
واکله پیلان را نشاندی در شطن

واکله جاکروی بسوق فقه  
بلکه بالاتر رسد قدیران

نی همین استم ظاهر راشه  
هست میرا طهر مع باطن

خاتم الملک سیس انعام  
فتبه مرات ذات فی المن

الذی حیر القرون و نه  
قون ذی القرن و الوری القرن

شاهدان کا و رده تاریخ جلوس  
عمده خیر قرون ملک من

چون بند در ز که پا خشم  
از ربای هستی اقدوس

و غیر اسان یکسر قدش فکند  
مرغزاران هری شد مرغزار

نخستین چو با گلک دیر  
غیر از الف که در بر این ششم  
چون رشته شدم بلکه شوم ز آل  
خود طرف نیستیم ازین رشته گدازم

همین همان صورتی که در این تصویر است

چایزین شاه است تا بکار  
علت غائی بود زان چایزین

شد چهل سال گفت اسرار

لیک حسین شه بود پیمان شکن

برافستے امی شراق از روزگار

که یاران را جدا کردی یاران

بها امروز گذارندش اغیار

برافسکن تا برآید بامدادان

شاد بخیرین صبح خسار

با سسکین دلی سپیدان

نشاید دم زدن ورنه نبات

بخاک در کسیم امیدواران

بماکن کوشه حشمت که عمری است

شدم صحبت کامل عیاران

من استبدیم قبولم کن که چند است

عدالت کسری از شیران

بفراید دل را پس که زیبا است

نخیدم تو کلی در نو بهاران

ندیدم حس از کشته خویش

که کوئی کیستند انجا کاران

دل جان فروش را هست کرده

راه خواهی جست بر دریا کن  
 کام خوبی قید ما و من فکن  
 بیست و نه سال در سوختن  
 شورشی که نبرد ما فکن  
 اُخت الاقلین کو چن  
 چشم دل بر شاخ و چمن  
 خواهی از آن کشته شدن کرد  
 خیز و نسلین دو کون از پا

تاکت در چاه طبع اسرار جا  
 جنت سونی عالم بالا فکن

شمع صند زبیر نیک طفلان در جنت  
 و بس کن بازید اگر دمار جنت  
 چمن هم ترا که از نوح و طوفان  
 که او کیم بار طوفان دید و ما هر خطه  
 تجسد دیده ام را نه غیر از خاک آن  
 سنا ز دوزخ غاموش آلا آب آن  
 زل بخور از خود میرود و هر خطه  
 شعله می دهندش اندوخته می پر

حُجْران پادشاه کشور دل جهان اسرار  
 که امین پادشاه دیدی که ملک خود کنه  
 کلاه

کلاه و طربانی بر سرش من      نیاز کج کلاه بان بر سرش من  
 بنفشه سر زده که شقایق      بدور یا سمن نبلوفرش من  
 نماید دعوی کمیش میسحا      زلب اعجاز و از خط و مترش من  
 کز ت خواهش بود سر کشتن      بسنبل زاره کبرکش من  
 که از دشمن از رنک جهان      وزین محنت بسر خاکش من  
 دلت خواهی شود مرا حق تین      خدا را در جمال نورش من  
 کمر بسته پی تاراج ستم      ز ناز و عنبر خیل لکش من  
 عرق بکر قه جابر روی اش      بسم مساز آب و آفرش من  
 بودا سر سکنه لی زانک

پس او دامن پر کوهرش من

ایت بک کل سور و ن تر چان      سخت آجیات سب و بان تر چان  
 نیت یگان چو خط نامه حسن      سر نمود چو دشت گل خان تر چان

سر کمال تو ای سیر و روان گنج غم  
 سرشار قدرت شد پروان نیر خا  
 که چرخ شست بکاغذ و سرخ  
 که چو شد است بان تو بان نیر خا  
 غیر محرم محرم تو و من محرم  
 با من اینطور روانیست بان نیر خا

روز مادیده براه و همه شب ناله و آه  
 روز هرگز چنین است بشان نیر خا

در خاتم رسالتی ای ختم نیا  
 همچو کین خاتم و چون نقش و کین  
 تو بدر ازهری و همه نیا  
 تو هر انوری و بخوند سرین  
 سحر است علم طفل و بسات ایو  
 آن بکر پکران و راز لولو  
 پیش خمر و زداش اگر دم زند  
 کای یکس بر صیغه خفا کند  
 اندر پان بدیع معانی شکست  
 چون در شکر حلاوت شود

از شوق زده فلاتون  
 مست و خراب بوده و چون بدهم  
 فتنه

فتنه چنان باشد و حسرت سازد  
 عمر دوباره چون گرفتار شد  
 غنچه چو نیش بکند از دم  
 مهر چو نرسد از افق خاک  
 در قضا چنان در رسد  
 آتش طور موسوی گرز تو آرزو  
 شرح جمال حق ز تو که طلبند با جلال  
 منکر نعمت او مگر بر تو نیست نظر  
 خواست که شرح آن دهد گایه زهر  
 کان و نبات و جانور و دو و فرشته  
 بوقلمون صفت پری نفسی پیکر  
 پستال خود بگو کوشه بر روان  
 آب جلیوت بود جلوه نما که چشمت  
 چون تو بر فی از برم باز نا که چشمت  
 دل کشا از آن دهن نیمه را که چشمت  
 سایه سرو خود کن بر سر نا که چشمت  
 قید نما بهوز ذل سلسله نا که چشمت  
 از سر طور دل نما نور و نا که چشمت  
 از رخ و زلف خوشن پرده کشا  
 قدس و شهبه سر و قر و رضا که چشمت  
 ساخت همه برای تو اینها که چشمت  
 یک یک ساز و وجود خود گوید را که چشمت  
 چون بود ای کل بری بر کشا که چشمت  
 بد چنان شود نما خود بخدا که چشمت



اسرار مجتبیٰ کر ز تو بیگانه

خست ناطقه مده نطق و نوا که سخن

نکته کشنه گشته کوی او	بود روی عالم سویی او
همی می رسد بر امدم	ز گل خاصه از اهل دل نوبی او
نه و مهر من بر کت فلک	شب و روز اندر تکاوی او
نه آغا رسیدانه انجام و	متامی یکی پر توروی او
شیم خان چیت با شش	کجا طولی و فتنه دلجوی او
تو و کوثر و سحر ای بار	من و جام و ز ناکروی او
بدین صنف کردیم تنگ	دل چسته و زور بازوی او
رخم زرد و سویم بقدر اشک	سینه روز و سودای ازوی او

خست ناطقه مده نطق و نوا که سخن

دو کیوشن چو کان سرم کوی او

حرف

صرف اختیار و غایت حق را نشان  
 آشنایان کند و بی پیکانه مرو  
 آنکه در مزرع روی تو دستهای  
 بیسود که بار و بار میشاکرد  
 پیش آن روی کوه خیل و زلفی که ترا  
 خبر بان مطلع اوار که دید و که  
 که بود مهر خشنده قرین با به نو

ترسم این دل طمع که تو داری

میزنش یک جرم شیرد بگو

راهت و هر کام و صد جان بگو  
 عشق سرت نهانی بدر گفت  
 کی این دل بجا وصل با طمعی  
 بر این مرغ بهما خرمی از جان جو  
 سکه نزد یک شایسته مقصد  
 تا کی ای دل بوی مهر سوتاک  
 این عکس که آغازی و انجامش  
 از فروغ رخ آج بود یک تو  
 در راه بس این آب جدا  
 که چنان خون متفصل شود از یک

کشته ابروی ارکوشه برق موج آسمان را که هستی رخ زنان شد درو  
 درد نشان سماعی ترا آمده جام که نود باز ازین فخر دمان نو  
 میخور بهر ار و ازین خواب که ان شو پیدا

حاصل عسر خود اندوز که شد وقت  
 ای مهر بچونه زخمت کرده کسوف  
 خال رخ تو برده ز مشک خن و  
 از طرف با صرخ برین باد و  
 می کشد برای تاشات ماه نو  
 پنجم ضراب آلال می صسوی  
 پاز سرم کش نشسته از برم  
 در هر دلی که عشق زیاده است  
 اور یک سلطنت چه طرف کلاه  
 در جان آنکه تخم محبت سپا  
 باشد نه از هر طاعت نیم جو  
 بر لبیک نشان هواست در  
 همت دل هر که گذشت خود در

اسرار جام طلسم پیش بر در  
 جامی نبوش و عاقل از اسرار خود متو

قد کجاست شمع تنگی  
 که داری ای شاه غم  
 تا کی منای خصم  
 یا لست غما یا بقول فاست  
 الطرف غم و الاخطایر  
 نوکل کله ارکو عند لب  
 کشیم تنگی کشیم نو  
 زین جوان نفا خون دل  
 یصحب نوحه است و و  
 ایر، تیغ و این همه عا  
 و غما و ستم یاد هر  
 کی و تفت عن فوقی ایشا  
 هل من شمس و میما شمس  
 یوسف یازار این لبضا  
 یوما حصننا نهم الزرا  
 طوبی سحایس کاس القاصه

بر بند اسرار از این جهان باد  
 نغمه پندار از غنای تبار  
 چو ماه چاره دارم کار می رده  
 و میله بر غدا خط چو بر که و ترا  
 عرق شسته بر روی یار بر کن  
 جاست این بروی جام حلی بر کن  
 ز غم

بجنگت چرخم در طریقتان من  
بکل از قامتت سر و خجل اعانت الله  
ترا ساغر طریقت بنم غمیر و کوشش بر  
هر از خون دل شد شراب و مطرب الله  
کنار چو بار دیده ام بنشین تفرج کن  
دما لعلب من عین علی احمدین الله  
از این گنج هوید اکت چو عکسها ار  
بدید آینه ز نقشه دایره چون خجسته

سکه با نخت در وصف خست از خست  
که جا داره در بند قد از خست اسان نوی

ای که سخن آفرین لعلت که خاسته  
عمو سیرین و اسیرین لعلت که خاسته  
بسته بخور زری که در خانه زین  
یا مشیر الناس الخذر تر کی پیغمبر  
کا کل بدوش آتش زلف لعلت که خاسته  
در شمع شورا میچه کاتوب لعلت که خاسته  
ای آفتاب خاور و سیلابان آذر آ  
دگر چو تو از مادی کسیر لعلت که خاسته  
میش و میش منغسل مراد قدوا با  
بر سنن صد ملک از لعلت که خاسته  
اسرار بی برکت نوا تا چند آن نور خدا  
موسی صفت متلقا دیدار حوایا الله

کیرم

کیم ثابت بر کس از رخ حیا  
 کیم کتاب یک گزشت و کتاب یک گاه  
 یکم از طراوت رویت بیا  
 یک بر توار و رخ خست و رخ و ما  
 بیکار خوشن از برون باز و بارین  
 عشاق و احسین دلت بخاک راه  
 در خون کبر بیا تم دل مرویان  
 بر پاموده از شرکان راست  
 غم شکار کرده مرا غم که  
 وقت شکار بود یک از شای  
 آن سپید کشی تا راجان  
 من یکم با خیل شک و آه  
 خبر پیش این جان خدا و کار حسن  
 در مذبح که بوده در و آن  
 در ترک و تازش کارش ملک حسن

کس جان نبرد خاصه تو اسرار این  
 از مرده که چشم مست در خمر زده  
 نیست مبدی عجب عزان مرکان عز  
 بر زده آن شش طبعی وین غم  
 طاق بروش از خود شید بالار  
 بروی او آرزوی ماه تو را آید  
 شمع از آرم رویش بر آید  
 خط

خط این را قیاس کنی که قدر  
بر انعامی قیاسی کن که سیر زده  
احیای صریح تر کاخ است هرگز ز  
چون خور آستان که در هر خط  
شست فاکلی با نباشد دل را بی سینه  
کیست این بار زب و می کار خان  
انتم غوغا که در شش و نبود  
شورش از سودای نفس و سحر  
عجب  
در غوغا که در شش و نبود  
وین ملال بر پیش از مهر و بر

طوطی کو یای اسرارم شکر زنی کند  
کوئی از نوش لب منتظر در شکر

دل مستند و جان بهوالمی آید  
ز حرم سرای می بخرابه کرده خانه  
چشم چه پیر شویم که هر طرف هوا  
نرسد بکوشش خوشم خوار لب  
بصهار و پدیده کل همه سرای  
بسواد اعظم دل نبود خبر آن کجای  
همه بر دینار ش که چه در سینه  
همه که ز سوز و سانس و  
چمن چمن زار ش کل لاله  
همه نقه برده دارش می بر بطا

بودار چنان گرم که ایستد و گدازد از زبان نایبم زول که نسیم

بخرم خلوتی بار بنور ره تو آید

اگر آرزوی دیدار بودت روزی

خوش جان که جانش تو باشد خوش دردی که در مانش تو باشد

باید ترک جان گفت و سیر رفت آن راهی که پایانش تو باشد

نه با ایمان بود کارش نه با هر انگیس کهر ایمانش تو باشد

حذر بخنپری دیوانه شد

که خود بخنپری خیالش تو باشد

یکو نمیکه مهری نه بخواهنت که حقیقت تو نایب بقول تو باشد

ز من بکشید زهر رود لبت که نمیکه تو کاهی من که انکار تو باشد

منما جفا و کینه نایب تو حذری ز سوز کینه تو باشد

بگذشت هر چند ز طعن دشمن بر بی رود کار و من سپوا بر تو باشد



تو ز خون مندی صباخت  
 که نیاید ز دل کس که باین دگر  
 همی که یغدر روز و تختا بر نه  
 من و اشک سرخ و روزی و کاکا  
 چه زیان طار زمان را که تفتند  
 که که فیت با شخم هم سرای شای  
 من اگر نه در شمارم بر شوم  
 که ز جوشیری تخم بمر کلا  
 تو من مرا بخیر تو مرا مران  
 که خیر در تو دلبسته بود مرا پنا

که چنین شدی بد آموز ترا بجای است

که ز حال و نرسیدی نسیم صبحگاه  
 با عزال حال التماس مضنا  
 غذا الغزاله فی العنق حیارا  
 ز شوق روی تو که دید کل کنان  
 سفین احمر ذوالکلی عضلا  
 سبت محبه اهل التی در شای  
 بجا بیک با صبا نرسوا  
 ذکا بقیس النور من مجیا  
 بهمن ماه گرفت از فروغ مهر

سبهای شهرت نامی	است
فزع یودع یاد مع طریقی	زودید خون زودم محرم دودید
و ایل اعبر بالروح حکمت	صبرناز دیده دل کو میت چای
اشم کینه و ردان التشم	کلی مراد برآید تو چون به بر او
فانت قصه نیری کل استما	اگر چه ورد زبان و ردیون
فلت غدر فادوی سخت روبا	رنجت بدو به بیداری اذو

ز دوت چشم امیدان بود که دیدار

سمیع فیه قایل کل افش کی

چه باشد که پکنه برانگاز	مسداید که بان شیرین گاه
تو کاند که شور دل بادشا	اگر بر ما که ایمان حمت آرد
اچیب ز بی رجائی یار	هم ام از غم سر خور دارا
بسوزا غم دو عالم را با	خفا از حد میسر جان که ترا

نرسیم نهی تا چینه تا کی رود دلبر بر اشی من بر آ  
 ره دل ز در بصورت خوش با ددشش بدین معنی گوا  
 خدا را زان بت خوشخوار رسید

که اسرار ضریح دارد کنایه

ولادیریت دور از دستاوند  
 جند از بارگاه لاسکجا  
 سوی ملک مغان کردی سفر  
 برای دوستان کو ارمغان  
 همیایان بمنزله غنچه دند  
 تو با این دیور بهرن جمعاً  
 کجاست پوریان آلوده  
 بشادروان سلطان روا  
 چرخ فرشی و بی ساسان  
 که عرشی و شش سامانیا  
 مسپن بر ظاهرت کارگر  
 جهمان جانی و جان جها  
 همه از آن حسنت خوش  
 که آن و حس را در ناوکا  
 بجهان بشد سپرت کوی  
 بتن کر قضا زمین خاکدا

که دایم جان او ابناء نیست  
تو آخر خارج از کون و مکان  
ز من سینوش و منی تراحم  
که به این آب زاب زندگان

بیم نیشش تصویرت بدیع

که اسیر معانی را پای

پایانده در کل در سینه	جا کرده در دل در سینه
کارم قناده با شوق چشیده	دارم نیازی با نیشینه
زده حاکم برق اخی زمین	رسمه بفر با بر خسته چینه
ای بر حمت لب تشنه	وی برق کمرش ناکینه
بر آستان نی باری است	زان بستان نی کل آینه
عشقم در آفاق آوازه افکند	خسین جان است عشق چینه
یارب چه باشد که در در آید	یک غایت از یک آینه
ای ساکن نه از خود خبر	بس هنرنت است در هر چه

ساقی بنفشه گلزارم  
از زلف و روت آمد  
ابروی طاقت هر کسی  
روادی عشق افشاد

نه خضر رای  
خاک در تو مار به ز آب زندگانی  
هر دو غم که داری خواهی  
دست سیکان کبریا می صاحب  
بنود پناه ما را بر خاک  
آن بخت کو که با هم چون گداز  
گر شد دو غم که از عسر و  
ترکان چشم مست غارت کرد

شکسته دل از خم  
در چشم زاهد فخری بود  
حسین افرین را که زانو  
در سر بر ای سروست  
دراز تو هستی ها غم از تو شادمان  
و یاد خستگان بس ای نگه پیو  
رو بر در که آرم که از دست  
و آن شاه حسین شد تخت حکم  
یار بنید هیچ آن بازه  
باشد که شهاب افات اسما

ایں گاروان آسمان کے بند  
لعل سرشت اسرار آورد

اَلْاَقْدَمُ سَاوِلُنِي الْاِلٰهِي  
طَرَفِي مَهْوِي اَسْوَبُ سَهْمِي  
هُوَ الْفَتَاكُ فَتَاكُ الْوَصَا  
وَصَدَّكَ قَدْ تَوَدَّ كَا حَبَا  
تَعْوَرَكَ اَمُ اَفَاحُ اَمُ لَا  
سَلَوِي عَنْ جَمَالِكَ يَا حَبِيْبِي  
وَعَمِيْرُكَ قَطْلُ مَخْطَرِيَا  
وَإِنِّي بِكَ فِي دَهْمِ الْكَلْبَا  
جَبَانِي شَيْشِ اَسْبَ زَوَا  
حَاجِبُهُ وَشَحْصِي كَالِهَلَا  
بِرَوِيْتَ عَازِيَةً خُونِ شَهِي  
نَضِيْبِي مِنْ صَالِكِي نِيلِ  
مَرَاهِرُكَ بِخَوَاطِرِ كَذَرِي  
تَوَشَّيْتِي تَعَجُّرُ مِ افْرُوْزَا  
كِرَاوِيْكَ بِنَا بِنَا بِنَا  
بُوْدُوْزِ مَنُ مَوْسِ شَبَا

ز بجز دوست جانم سوختن  
 بخت برق اعدای کجا  
 آنچه در مدرسه غریب که اندوختن  
 پیسکه عشوہ ساقی ہمہ لغو  
 در بیتان ازل و تخت آرا  
 بجز از درس عشق نیاورد  
 نقش ای سر قویش نشسته چوید  
 دیدہ دل بدو کون از ہمہ لغو  
 میسے باد کشیما که شدی  
 شیوہ بائیت که از غم تو آموخت  
 اخرای ابر کس بر رزوا  
 غالی کا مرو از تو و من سوختن

تره شد روز من اسرار چو شام و کج  
 که چه صد شعبه ہر دم زد دل آرو  
 بر قامت تو شد ادب ی کن  
 بر تارک تو زیارت اکلیل من  
 از یک دست تین جان بازی است  
 چون زہرہ ریاضین از بادھو کا  
 ہستے براغیا شہ فرمانبر  
 تاج تولی مع اللہ حق تو نور

بر تخت از ملاک شاه سر لولا  
آن شب که شد بر افلاک باز ملامت  
شرع تو رخ ادیان کرد و آتخان  
کرد و ورق را عصبان در صحر جزا

غیر سواش بحیر از سر کن آذر

ای سدا خاک آذر به ز آب زند کا

تا دل مد نظر آورده بکار  
ز اشک خونین رحم کرده کنار  
که ده از خون شهیدان کف سین بکار  
بسته تبت بجا حید شکار  
سر حرم نیست چه در حسن ترا  
ز ریاضین و گل و سبزه بکار  
بازوی حسین تو نام که چشم و آبرو  
ببندی عجب آنچه هکار  
کشت ساری دل که بر آوردان  
از رخ سورت پستان دواتار  
طعمه تخت دل و جان کج شرم جو  
دارم از دایره صرخ مدار

سُخن از دوزخ و فردوس با سر ارگو  
وصل و مهر شبنم حنبت و ناز بینه



خواب من چو صورت تو لبش چو جان  
 از شوق روی دلبر دارم دلی را زده  
 بهمنش نیم روز هجر او دلم خون  
 هر دل که غور حق در خبر نور حق بنا  
 بی انتظار محشر حق بی قای کل دیه  
 چون هست گلشن کجا بنود و دهر  
 امروز بنمودی ندان کنش ز تنه  
 که گوش خوش نیست هم اینی هم  
 ای پرده دار این زبان بر دل  
 تا سیر این بگوید کو یار سخته و آ  
 فی نزد او نیست نه آینه آینه  
 بگفته چو فانی از خود کبر و  
 یک است خبر نیست چو نیست  
 کور است هر آن روی می آ

سردمانت ای شه معلوم پس

هم زمان دید کرد آید اسرار را پایا

عشق است حیات جاودا  
 سرمایه عیش و کامرانی  
 که عشق بنود خود بنود  
 هرگز نه زمین آساید  
 پیرایه عشق اگر نیست  
 کی داشت عروس حسن

از عشق گرفت زینت و زینت  
 اوراق کتاب کن حکایت  
 عشق است مدارقاب و سیر  
 عشق است مقام منزلت  
 هم بود در عشق آگه دم  
 از سبب جان عظیم شد  
 خورشید سپهر عشق ستاری  
 نورش مزار می جھار  
 از عشق گرفت بال پرواز  
 این مضیقه مرغ لاکم

حالی نبود در عشق تیرا

هر صحنی و عیان

زینت باقی تو مردم نه یک کفایت  
 زنجیر جان لب آمد نه فاصدیت  
 چه با آرنجانی زمانه نافه کشا  
 ز زلف غالیه ساخوش می کشا  
 چه شود اگر از عین لطف و نواز  
 قد نظر رعایت ز خواب غفلت  
 نشسته است زنجیر نه شربت  
 بشکر سبزه کن علاج تن کا  
 بیا نسیان حرم از ره لوب کوی

بیاد خسته ده یاد فخته زلفی ز سر کرانی زلف از کعبه مخزن  
خدا یراسوی صیاد غرض لای که چند مرغ اسیری بود بکوه

چه خوش بود که بنیم شبی بخلوت آرم

نشته دلم بر مهر و خفا ده شیشه تیار

الأمین بنی سدا که در رهش دهم جان کز آ

نیم صبح و پاک مرغ بر خوا بنی ملت کی کاس المدا

مکن نا صح مراد کز هلاست فانی لا ابالی بالاسلا

مغتنی ساز کن صوت و صدا یحبوا من صد اقلی الظلا

مراد در مخکذا رهسدم لقد اعیی اطباء فی سفا

ینس تیر آمده بر دل خود سحسام قد علت قلوبها

بکش اسرار او خسر مندش

فما قتیله علیکم باحیرا

از غم غم خونست در کوهستان  
 اختره نهد تاج خد شکیبایی  
 بیکه را شیر خوش حال منور  
 مردم ببر بالین یکباری  
 اندر خور آمد این خرقه درو  
 بر قامت او شد را آن تواری  
 ایست شهرمند کلاه ز دانا  
 عقیل غمزه در عشق تو شد  
 ماز تو تو با دوریم و شیر تو  
 هر جان و هر جا با نده با

که بخشی و کس سوزی بر خط میم  
 انک دل جان کف تا که چه فرما  
 الای نفس غم کف الای  
 جو سنان با کمی این خوبا  
 رفیقت کشتن داری و کو  
 و کم فیک القاعد و القوا  
 بر سزا ده طبع کرفا  
 بدار القدرین هواک القوا  
 همه اسل صرم در انشطا  
 بکلیا شئت الی الی  
 کتاب دیو کردی ماه حق  
 وقد نبت نمدی بسع  
 الی

تو اینجا تن زده بنشینسته	حمام القدس تشنه بالا فانی
تو دانی شاه قدسین است	تدانی انت دیدان الاوان
ولا که کشتن کلین ز خود جو	قنارک او خبانک فی اینجا
بیر آن رومی که پاک از لوت	جنان فی خان فی جنان
ولی طبعی که دور از نور و	هوان فی هوان فی هوان
بی فرمان بی فرمان دهن کن	نطح قطع بمرقی کون
ضریارای یوسف را	مذرا لعین مستظلم
که هر کاسه قماشین	لیوسف ماله فی الکون
آیا ساقا حشر	بیاد دوست بخشاید

نیاده بایسار حق الاله  
اسیر العشق فی الاسراف  
مپندار او نهان تو بیا  
تو در سباحت بجانی نهان

چو تو باشی بر خوردار ازو  
 چو او باشد تو کی اندر میانی  
 کمان بگذار و بر نور مقنح  
 که رشک او یقین و تو کجا  
 توئی هستی نما و اوست  
 سرابی و چو آب زندگانی  
 نه تنها معنی جسم است و صو  
 بود معنی ارواح و معانی  
 هر آینه ز حق ایستد  
 تو ایستاده جسمی که راجع  
 پادشاهان کم کن در آ  
 تو هم کم شو معنی است  
 وزین پس نفسی است و صفا  
 درین دریا همه شسته ز فانی

ماندنی عبارت از اشارت

نه استداری ماندنی پادشاه

نه از لفظ تو پنداری ارکان  
 نه از لفظ تو دلی نه از لفظ تو مهر  
 نه یکی از قسم سوئی ای که ای  
 جسمی در دل چون شمشیر  
 بگفت مردم از نام و از رنگ  
 نه شد عقل آسان کلمه شمشیر  
 نه شد عقل آسان کلمه شمشیر

رجم پس سکنه ای خوش منت پامی روا  
 چشم زان تو را نمی فروغ دیده به نور  
 قرب غله محرم در محرم بار و مهر و  
 سپهر اما سخی دون پری من فوضع  
 بر غم دشمن تشنه بخون ای دوست  
 خلاف مدعا می می خورم خور تو  
 لب آب ز در دپد و جان قفا جا  
 پس از عمری یالین مرض خوشین  
 بشد بیسار دول ز روز بر طرب  
 نگاه آخرین است ای گل کلمه خطای  
 که جان دیم ای برو کمان احسری  
 کسبیده کلکونه تا تا بر کل جان  
 کرده کلک شاش فضا این کو تصویر

ز عشق آن بر پی طلع شب دیوانه دل  
 از آن زلف مسلسل فلنش بر پای پی

انی الیه مرجع کل الهموم و التوکل  
 بیکر جام شرابی نهوشل آجا  
 قدم نهاده یالین و من بیکر و  
 شربت در غوازی علیه فی خطو  
 نموده آنی حق نمایی بر پی دل  
 و همیض انقلب الطرف منه ذاسرا

اگر نه شرکند چمن بدین رخ و عبدت کالتسوی النورک و	چرخ رسد آید به نور دور لام فیه تسلے الصد الزور
نوشه معن و من در دهری کوی خیالکم الضمیر الیس فی الخوا	مبد بر سر ای ربا مجال جان فما یحصر کک الیوم ان حشر
مقام که توان بختی شنید و کرد فمن خدائکم تسوچ من لغنا	زنو عشق خداوند گمبیا شدی هرا فما یسکک تسلے المذاب فی الوجنا
شدم سر ارشدن تو جوانی که بر هم من جز چشم حقا	کنجیل طرفه سود الذوا خضیت و کف خضل النبا
بر آفتنها از هم مستش که نایدار قصای آسمان	قتی الحاجب القاسی فواد فصیح قوله عذب لکما
بهریت که سازد تلخ کام بان شکر لبی شیرین زبا	



فَرِيدُ مِي طَاجِ لَيْسَ كَفُوْهُ وَحَيْثُ مَالُهُ فِي الْحَسَنِ ثَابِتُهُ

تو چشم مرد دمی مردم چشم

تو جان سیر را جان جها

الَا هَيْبَتُهُ لَمْ يَحْنِ جَانِي تَهْتَبُ حَالُ مَنْ حَالُ جَهْتَانِي

ز شوق لعلت ابهر و حاتم بفيض العين مغت کا بکام

مجاپ بن خوش خلد جانا و نيران قنطری فی حبس

بہ کا مہم کہ یا بی عشق فریو باسناح القاصد و الا باوے

سحر کا مان برسم خرم کجرو کر غنا الکاس من ضنوف الذبا

سیمیہ آید از کوی تو کوئی شمیم فاح منین و نزل الحجا

عجب بنود کہ با اشعار سیر

عوانی الخلد غنت بالافا

ای کما نور خرو نور خد بچو خوش من یکس نظر کر کجا مو

طبعیت و مراتب حسی و نبات  
 حد تقریب این حقیقت است  
 سطر بار است بر و راه محال  
 چندان از این پرده عشاق  
 بخار این باغ عزیز است چون گلزار  
 تا که اگر کشن خجسته یابی  
 هر چه زینده ز چهرت نخواه  
 پس که پس از زندگی این  
 خضر خط که خورد آب حیات از

آن چنان طوطی سحرآمیز  
 که همه دست را باب خرد می شود

ای آتش هوای تو در جان  
 در عهد تو ندیده کسی طبع صریح  
 از حال می پرسد که دارم دلی  
 چون رفت سحرار بر نشان  
 عالم بهم زنی تو یک چشم همزد  
 لعل تو جان دهد چو سیاحیکه  
 کشته ام جد از خاک در کوهی  
 دارم دل آتشی چشم ز آتش  
 دو شیرگان سبز بصر ازین  
 آخر برون خرام و بر دین

آنچه ز ترسایتان گشته

اسیر کار کو کور و داز بهر

تو چون میان و عدت می آ

من از تو انکس لم بولم او

سحر کان برون شدت

هزاران رسته و فقه جزا

مده ساقی در رطل کرام

به و گفتم دهی کی کام

بخت آفران کن خود بر

ترسع بند

ای جان جانیان فدا

در دولت حسن چو لو

در پوز ه کرد ستر

صد خمر حسن داری ای ما  
لیکن نبود جوی وفات  
کی نوش کنده خشم خضر  
آن کوزه جام غم ز دایت  
بر طوبی و سدره کی نشند  
مرغی که پریده در هواست  
هر کس بجای امید و آرا  
دست من و دامن ولایت  
در مشرب عاشقان برده است  
هشمرده صرغ از بلاست  
جام لب از بی نگاهی است  
ایدوست تو دانی و خداست  
چون دست منید هر که گاه  
ایم چو سگانت از غایت

از آتش دل هسی گذارم

در بهر سوزم و بسیارم

ای آفت عقل و غارت هوا  
تا چند کنی ز ما قرا مویش  
دل را ز مره چشاده بنیش  
وز نوش لبان بناده یک نوش  
تا حقیقت زلفت تو دیدم  
شد حلقه بند کیم در کوه

عسرا بد آید چو در آید	نخل قوت اریز در آید
ابروت کشیده با ناکه	طاعتی بمقام خور و
تویش کنی گوشت پوش	خوش کنه دهم بدست
تا روز شهارست میوه	یک جرعه دی رعل کاف
بادست روان نخسته در کو	زلفت بتو غیر کج نهاد
در کج غمی نشسته خاموش	زین بعد بر آن سرم که با

از آتش دل می کذارم

در جبر بوزم و پیازم

غار کمر عسل و کمر دینی	سرخیل بان از می
لطفی بنما بخیر چینی	ای صاحب خرمن لطافت
زه کرده کمان و در	زا بروت بقصد مزاج
با غیر چنان با پی	با جمله وفا با جفا چن

هر کس که بدیت آفرین      چون صورت کینست آفرین  
 ذات چو خدای کثنت      انقدر بود که در مین  
 چون مردم دیدگان بدید      اندر دل مردمان مین  
 آن به که گوشه نشینم      یا رخت کشم بهر مین  
 از آتش دل من کذازم

در بحر بسوزم و بسازم  
 از جام صفای بقا      زان سخن خوری که خون بار  
 بندیش ز داوری فردا      امروز ز حدب خجارا  
 تو اینجه جهان من      بگذار که بینست خدا را  
 در پیش و قوت کوی      در مشعر من صفا صفا را  
 جز دروخ و زلف تو که پیش      اندر دل تیر هشب خجارا  
 جز در دست که دید گشای      از لعل و در رمی کوارا

ایکے مرغ دل مرا بود راہ رویت باین چنین صبا را  
 اسرار بنوده است چو در حضرت پادشہ گدرا

از آتش دل میسے کدازم  
 در حیرت بوزم و بیازم

رباعیات

ایات تو را غرضات آمد یا کوناه زو اما تو دستار اک  
 در هر چه نظر کنم توانی به نظر لایحہ الوجود و اللہ

ای از تو بجز حسن کل بوی  
 کوی تو بود کعبہ مقصود  
 هر چیز را یاد تو ما ہو  
 اقطار بر مرکز آید از هر سو

بر دستم و دست از هر د  
 اسی شاه دو عالم بگر سوی کدا

وادی برین اذنی کرناست از  
ورنه تو کجا من سرتبه گنج

ولدار چو مغز است و حجاب چو پوست  
ناید نظر مرا بخر جلوه دوست  
مردم ره کعبه و محرم سیم  
در دیده اسرار خانه است

ای حاجب بروی هزار بر و  
از روی آب روی هر دو  
حسن زان شب بل عشق  
در هر کوئی زنت گفت و گو

باشیم ز قید هر دو عالم رسته  
خبر عشق تو بر جمله در دل رسته  
النته نه که شدیم خبر کا  
پیوسته بجان و زجان رسته

باشیم که آینه روی شایم  
وز سر دل خود بخدا اکاشیم



چون یوسف از خوشنویس خواست  
بصاحب جاہیم و بقدر چاہیم

با غیر علی کیسم سرو بر کبود  
خضر نور علی نیست اگر در کبود  
گویند دم مرگ توان دین  
ای کاش که هر دم دم مرگ بود

رباعی بیان الحقیقه المحمّدیّه

عالم صفتین سرای من است  
افلاک و عناصر همه غصای من است  
در حیرت از نظم عجیبی که مرا  
آغاز سر احجام همه پامی من است

لیکن نه سری که غیر اندک  
آنگ آری بدین سخن انکار  
آن پا و سر آن سر است پادشاه  
کردش سر از دست قاتل

از وقت آن بیم تن باه پس  
شد محو قلم جسم من از خن  
مطر

مطر زده ناله نوشتم بر دست  
معنی شمع از جگر تو گزیده  
رباعی فی حقیقه التمجید

همه سحر از لعل تو آید  
همی شعله جواله فدو باله  
خمش دواروی تو قابله  
خض الملی کواه او ادنا

دو بیت

ز عشق سوخته هر سینه منم  
عشش را کج هر سینه منم  
همه آینه او نیددش  
در انم در کدام آینه منم

مسافری نامه

و کمر بارم افشاده شوی  
بجانم شده آتش شعله ور  
که دستار تقوی برام  
ز پاکنده نام برانم  
ملوم از این خرقه و طبع  
که تهاست در آستینم  
تو بجای آن چهره آیین  
که آتش شد در بیت و این

چه آتش که از خود پدید آید / نه ز جفا و تحقار ماند  
 ز وحدت دلتا کی اندر شکست / یکی کو یکی دان یکی بین یک  
 پیاسا فدا داده آن راج / که یام رنفسش هزاران  
 صبح است صبحی بوی پای / میس کو نخواهد صبحی بیار  
 بلی کی صبح بود راز دل / بزمی که نبود خودی استمار  
 بختین که گردن خمیر / کل نمودند با محسن  
 ندیمان و تنگنم بشوید / که عمر که امی با خبرید  
 جوان رفته عمر کشته / با آغاز انجام پیوسته  
 شد ملک تن لی سپید / پیمنار بودند قدردان  
 خدا را دیدم می شست / پاشید زدم از آن خاک  
 بجوید خشم زهر خند / خنشته که بر تارک خنود  
 بازید تا بوم از خوب / که نسیم می آلوده در زین

چو از پرک رز نیز نگنمید  
 بپوشید کاندردم حضا  
 بنشستم خزانته یالین  
 ز مردوزن اندر شستم  
 بجز مطرب آید زند چک  
 بنجوم کنارید لوح مزار  
 چهل تن ز زندان  
 که این را بنجاک درین  
 که می با حسی شش سجاده  
 ز نظاره کردی اهل کشت  
 بنودی بجز عاشقی دین او  
 همگیش او خدمت میزد  
 بپای چشم داده دستم کنید  
 همین بر زبانم بود نام پای  
 در صدم خزان عشق نقین  
 نیاید کسی بر سر ترجم  
 معنی کند سر خوش  
 که است این شهید عشق  
 شهادت کنند این بر  
 زردی گشایان می وحدت  
 یکدم زردی عاشق داده  
 همه پریان تقوی سر  
 خزان شوه پاک آئین او  
 ز جان حلقه بند کنش

نزدیم کاری از تو سرزد	بجز آنکه بیست و سه غرت
الهی بخاصان درگاه تو	بسر ما که شد خاک در راه تو
با فاده کان سرکوی تو	بحسرت گشتان باجوی تو
بدرود دل دردمندان تو	بسوز دل شنندگان تو
بحق سبکوش بنجارگان	که میشد از خوش آوارگان
به پیر مغان و می و میسکه	برندان مست بوجی زده
که فرمان دی چون را که	ز اسرار شد رویش
خستین ز آلائش کن	پس آنجا نهنگش خاک کن

مناجات

خداوند ادم لبر ز غم کن	درون درد پروردی هم کن
پراز نون محبت کن ایام	ز جام عاشق تر کن دایم
ز صهبای شهودم کن خان	که شناسم سر از پای ابد

کجه

شکر بارِ حسنت من بام	کلیب کج منے کی باغ
کہ ز عشق ضربا تو نبسارم	چنان سر کر پیش تو بسارم
ہر آنکو خبر تو پسند کوردا	سختی تھی کہ کور بادا
کجا ارغینہ و نام و نشا	غلط گھستم خبر او کی میان
کہ عین بی حجابی شد حجابش	چکوم از جمال آفتابش
وَلَمْ يَكُنْ فِي عَدَمِ وُضُوءِ الْمَكَاتِبِ فِي بَعْضِ الْأَشْغَاءِ بَعْضُ الْأَقْبَالِ	کہ نہ پیکے نہ پیامی می ز
یاسویدای دل ایل و داد	بر طوق گشتند را اور داد
یا کہ خود اقرار یا اشماش	شد سواد دیدہ مردم داد
یک بر عالیت کالامی ب	کار کا قد صنعت قرطاس
میخند در دل کہ گویا مردہ	کر قصب غالی بود چگون
	بیکہ چون رخ بار دوا

وَلَمْ يَكُنْ فِي ذَمِّ الدُّنْيَا الدُّنْيَا

دیده باشی ز کوه کان بید  
حکمرانی شاه براور کند  
از چه آن سلطنت مجازی  
ز آنکه نسبت بهمر آن کوه  
پس بر این کف قیاس سالی  
کایش پیش از نعیم ویم  
لیک عشراید که در پیش  
کر کنی عمر صد صد هزار  
روز و شب کوشی و همه سال  
عمرت اخوانه مست خند ایام  
بی نهایت و نهایت دای  
ز آنچه پیش است نیست عشرت

نیت

شود آن یک و در بر آن یک  
هست تخمین عیالیش و یک  
نام آن پادشاه با باری  
فی السهل آن زمان بود صد  
سلطنت را ز مدت چند  
بر سر آن نمای آیین  
هر چه گویش پیش از آن پیش  
بشماری زیادیش تمام  
خود شمارش تصویر می آید  
واچند داری پیش بی انجام  
کر چه او هست صد هزار هزار  
عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس جو چدرستبرداشت  
 نتوان شاه بارش کفایت  
 در جهان هر چه خیر و شر  
 همه خون باد در کدو پسته  
 حکایت

پادشاهی در مینے داشت  
 بجز انجمن سخنینے داشت  
 خواست نشی که باشد در  
 هر زمان کا گفت بنقش نظر  
 وقت شادی بخیر دس  
 کاه انده باشد شحنت

هر چه فزانه بود آن ایام  
 کرده اندیشه ولی بد خام  
 رنده پوشی پدید شد آن دم  
 گفت بنویس بکزد بھم  
 شاه را این سخن فاد پسند  
 چون شکر خنده از خون قند  
 زانکه کریش آید اورا حس  
 بسند او بکزد شود خرم  
 و ز بود هم بعش خوش اند  
 پسند او عیش او شود  
 ای کریم بحق علی لاطلاق  
 بحق انکه داد این سہ طلا



که باشد داده توان کرد / که بود آن مطابق گفتار  
 ای تو هم ساز من و هم سوز / وی چنانکه شرف و فوز  
 همه آئینه و چو بسوه کری / همه را از هم بود نظری  
 نه که فرد شعله می بود / کوی وحدت ز جمله بر بود  
 زانکه سر جادوی بود / متخلل بود در آن چینه و  
 یک جزا و همه از وی / غیر او در میان لا شیء  
 چشم بسته اگر بود / دو مساید تو چو شعل

همه لب زینر قشیه و غایت که یابا چشمه تمام  
 در حشر لغز لغز لب از لغز ناله نیز دهم بهر سر و از آن خیر زانکه  
 همه انظار همه از غفر لب لب و دل و لایه

۱۲۹۹

و شمع من توبه

نقش شربت که از یاد / بود صدفه کمر نشانه



ف ۸۹۱۵۵۵۱۸

CALL No. { > ۲ < } ACC. No. ۷۴۱۷

AUTHOR اسرار سبزواری

TITLE دیوان اسرار سبزواری

ف Acc. No. ۷۴۱۷

Class No. ۸۹۱۵۵۵۱۸ Book No. > ۲ <

C Author اسرار سبزواری

A Title دیوان اسرار سبزواری

Ti

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue I



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

